بعون صانع بیچون و بفضل خالق زمین و آسمان

کتاب بلاغت عنوان کارنامه نثر توقیع رفیع فا



درگزیده آوان و پسندیدۀ زمان بحسن تسطیر و تحریر شایگان

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور مطبوع جهانیان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

انوار آفتاب جمال لایزالی از آن ارفع و اعلی است که خفاش طبیعتان ظلمتکده حدوث و ساحت ثنای آن

بال افشانی توانند نمود و لمعات چهره حسن لم یزلی از آن اعلی که شپره چشمان تیره شب امکان نظیره

سپاس آن توانند نمود چشم عقل از مشاهده ذرات آن چهره است و آئینه صبح در انعکاس صورت آن

حیرت که در شام تیره و دیجور داخل اقلیم وجود گردید شام صبح امید در ایام خورشید خود چه کسم

و بنا بر آن خورشید و انجم تحقیق و ثنایش ذره از انوار چهره قدم نتوانند نمود و گریه مشعل محمدی

سروری که روشنی جهان هستی از پرتو نور کامل السرور است چراغ افروز ظلمات گمراهی و

بر بنای جمیع مناقب آل اطهار و ذریت و هم علیهم افضل الصلوات و اکمل التحیات

و بعد نقاش کلک شکسته زبان عجب زنده ... کلامی ... اللسان

... الی ... ابن محمد شفیع رضی عامله الله بالالطاف و نجاه عن ...

... نقش این ... نگارستان حقائق ... شاید

مطالب ... ریاحین ... ارباب ... انجمن حقائق ... که از آن ...

... وصف ... از مشرق ... گردید کوکب ... این ...

حسرت و ندم با افق ایجاد دیدم سپهر از حرکت افتاده و فلک از رفتار ایستاده بود که شبانگاه
صبح العید صبح بهجت شادمانی امن زرخشان بغرفه مشرق امید و خورشید سعادت فکر را
از مطلع مراد و مطالع میگردید همه ایام عمر شب ناکامی بود و جمله اوقات زندگانی شام تیره سر انجام
چشم کوکب نیرم با امید مشاهده شعله جهان آرای صبح صفت [illegible] گشته از [illegible] انوار آن
نمی یافت و حریم دل شیر انگیزم با آرزوی ملاحظه طلعت عالم افروز [illegible]
آفتاب تابناک حیرت و سینه شکسته ام تو مراد بران نمی یافت [illegible] شب نشینان [illegible]
طالب افسانه پردازی بودم و بر شیشه خلوت گریبان مجلس بیدار [illegible] دیده بخت خواب [illegible]
[illegible] میگشودم طبع افسانه سنجم بعضی از اوقات صدر [illegible]
خیال نگارستان اندیشه چهره پرداخته و بنظر [illegible] جلوه میداد و خاطر [illegible] محبت [illegible]
برخی از آن آوان چهره دلارای لعبتان افسانه عشق [illegible] که بنوک قلم سحر [illegible]
[illegible] بجا نقد [illegible] گشاد [illegible]
بلاغت برهم می بست و چهره وا دل شکسته ام [illegible]
[illegible] شکست صیقل [illegible] طبع [illegible]
بلباس مجاز آراسته نمایش طرحت عذار دلارا های [illegible] سودای [illegible]
[illegible] بیتابی خاطر پریشان دلارامی [illegible]
گردانیده از گشایش لب حلاوت فروش [illegible] سخن اند [illegible]
[illegible] خورشید عذار آن [illegible] طلعت حیرت [illegible]
[illegible] و بوسیله [illegible] مشاغل [illegible]
خلوت [illegible]

آواز پری رویان تا پرده معانی بزبان بی‌زبانی نکته‌پرداز این سخن گردیدند و عنبرین مویان ضمیر
مضامین دلربای این مطالب را بصد آیین در گوش هوش کشیدند که تا کی رخسار دلآرای ما
در نقاب احتجاب [illegible] چون خورشید سیمای با رنگ حسرت گرفته باشد هر یک ازین یوسف
رخسان شایسته صد گرمی بازار قبول طبع عزیزان روزگارند بچه جهت در چاه گمنامی مسکن نماید
و هر یک ازین زلیخا طلعتان [illegible] هم‌نشینی عزیز مصر پسند طبع مالکان ازمنه اعتبارند چرا در دشت
بی‌سرانجامی [illegible] بپاسخ آن شیرین لبان شکرستان حقیقت گفتیم که ظلمت حیرت درین ساحت
احوال بنوعی تیرگی گسترده که شناسای هیچ یک از قدرشناسان جلیس گران‌بهای سخن نتوانم گردید و امواج
دریای محنت بنوعی متلاطم که شکسته‌کشتی احوال کثیر الاختلال را بساحل حمایت هیچ یک از دریادلان
[illegible] رسانید و بدین گونه جواب دادند که انوار کوکب عنایت سبحانی
از مطلع مهر [illegible] آمده شش جهت هفت اقلیم را روشن ساخته تو چشم خونبار از مشاهده آن
لمعات [illegible] از مشرق امید ظهور کرده پرتو بچهار حد جهان انداخته توسن پای
[illegible] شکسته‌بالان بلند هوای جلال صاحب اقبالی در ساحت روزگار بال گشوده
که هر یک از تیره [illegible] ظلال افضالش استظلال کنند حریم امانی و آمال جمیع [illegible] را از انوار
کواکب [illegible] از ضیاء چشم ارباب بصیرت نمایند و شاهباز بلند پرواز انعام
[illegible] که هر کدام از شکسته‌بال طائران که بسایه اکرامش توسل
[illegible] از چنگل شاهین اضرار ارباب جور و ظلم بیرون می‌خرامند [illegible]
[illegible] آب [illegible] چشم روان و لیکن نه بر دل باعث حیات تشنگان [illegible] درین
[illegible] و دریا نوالش سحاب [illegible] ابر کرم [illegible] احسان آنان
[illegible] خاک و گل است و این [illegible] موجب کفایت حاجت [illegible]

وول قلم بدایع نگارش بهار عالم صورت و معنی ست لیکن بهار رنگ آمیز نقوش چمن آرای
واین خامه بدیع نگار نقشبند صفحه مقاصد و مرادات اهالی روزگار چهره پرداز نگارخانه
هر روز سفید آب صبح لعل شفق را در صدف لاجوردی آسمان مهیا سازد تا کلک بی نظیرش گونه
شاهدان تصویر را بآن آراید و نقاش نگارستان دوران هر صبح طلای شعاع آفتاب را به پنجه
در صحن مردین فلک حل کند تا خامه دلپذیرش بر لوح صنعت تحریر فرماید و نگارخانه تصویر
سیه چشمان آهو نگاه با رزوی که خامه دلپذیرش ترتیب کند بر مثال مژگان بنان
میکشند و در دشت نخجیر اولی اجنحه طایران فضای قدس بامیدی که پری از ایشان به پیر
سرش بر بندند نظر اصابت اثرش اکسیر مس وجود همت والا همتش بحر مواج جود کمان
ابروی خامه ظفر و فیروزی تیر الماس مژگان چشم نصرت و بهروزی دشنه آبدارش مفتاح
کشورکشائی کمند تابدارش طره طرار نوعروس عدو سوزی و دشمن گدازی نیزه اش سر به
لوایش نهال گلزار تسخیر هر ولایت اشفاق عمیمش زنگ غم از آئینه دلها پرداخته طبع
آسایش در ساحت قلوب طرح انداخته نکهت گلستان خلقش جمع دلهای خسته
چمن آرای روضه عدلش حدائق جهان را از خس و خار ظلم و جور پیراسته از کوچک ایشیک
در گوش کشیده آوازه دولتش بگوش عرب و عجم رسیده عزم جهانگیرش بارکب
صائبش رزانت با جبال گردون همسران هوای فوز و زا رحدائق اخلاقش نسیمی نسیم بهار
از ریاض عطا فنش شمیمی نوای حشمتش منتشر در عراق و حجاز آستان دولتش محط رحال
نیاز و نیفعت آتشکار تیغش بر خداجوئی مقطوع در درگاه لیل و نهار خاطرش از
سر و لیلی خرام توسنش از خون عدو دست و حنا بسته از ضرب تیغ آتش بار
چو ... عشاق خسته مشغول اوقات عظمی با اطلبا مصاحبت و شناسی

هواخواهی ظل اللهی را در ساحت دل بدست اخلاص برافراخته رخش اقبالش در میدان تقرب

ولینعمت عالمیان از همه گذشته کلک الطاف فرمان فرمای جهانیان نامهایش را جمله سالکان مسالک

خدمت بالا نوشته یعنی مهر فروزنده کوکب برج اقبال درخشنده نیر اوج جلالت گوهر دریای فتوت

جوهر درج مروت مهبط انوار الطاف مخصوص بخصائص احسان و اعطاف شاهنشاهی شمشیر و قلم

محفل تقرب و برتری صدرنشین جادهٔ برهان مجمع سروری قمر طلعت عطارد ضمیر زهره بهجت

آفتاب نظیر کیوان رفعت مشتری تدبیر بهرام صولت فلک سریر نظم ناصیه نگارش

ممهد قواعد عدالت مشید معاقد نصفت جلالت ضیای چراغ سروری ضیای باغ دین چهره فارس

شهامت حارس حوزهٔ سلامت چهره گشای صور خیرخواهی عباد راه پیمای دولت جاوید خداداد

رکن الدوله السلطانی عضد السلطنة الخاقانی امیر الامرای الآفاق

المؤید من عند السبحان نظام الدوله و الدنیا و الدین المعتمد خان صاحب

و میر شکارباشی و امیر الامرای کوه کیلویه فارس لازال کواکب احسانه طالعة عن افق العلا و سحابات انعامه

فایضة علی مفارق العباد ازین گفت و شنید دل حیرت فزایم را هر البستان یافت و ازین نوید ارتقا

توفیق بر سر چه ضمیر شتافت به میمنت بخت بیدار حدائق سخن پردازی انگلیسی را به معانی

افزودم و ریاض نکته طرازی را به ریاحین رنگین آراسته نمودم و نهال معانی را در گلزار الفاظ نشاندم

و آن بهارستان بلاغت نشان را **حدائق العشاق** خواندم

فال نو از نظر خجسته اثر فضای قطعات این حدیقه پرداز آید و آفتاب التفات آن خجسته مهر عالی نوا

مطالعه قطعات این حدیقه بهار آئین پرتو نورانی فرماید جاودانی که گلبند این بهارستان بهار رشک

ابکار افکار نکته سنجان و از آن محفل کمال از سهو و خطایش مبرا اصلاح

رخسار شاهد حکایت را انگلکونه بلاغت اثر و لفظ عقد

سخن ابتدائیه براعت گشادن عرائس مضامین مطالب را در حجاب عبارات نشاندن و حجب خفا و استتار از جمال ابکار افکار فشاندن

صورت نگاران ایوان سخندانی که قلم سحر بیان ایشان از چهره گشائی شواهد معانی ید بیضا است و چهره
پردازان صور نسرین بانی که مرقومات دلپذیر ایشان برمثال نگین خنیده چهره شاهان طلعت فزاست رخساره
تدبیر عروس این عروس خیال ابنوک خامه بلاغت بدین نهج آرایش داده و چهره ماه سیمای شاهد آفتاب مثال روایت را
از نقاب احتشام بدین گونه گشاده اند که در ازمنه سالفه و اوان سابقه در اقاصی مشرق ولایتی بود
و ممالکی وسیع عرضش افزون از پهنای فلک طولش بیشتر از عوالم ملک و ملک اطرافش از اطراف
آسمان گذشته ثغور رفعتش به سرحد لامکان پیوسته قصباتش افزون از ثوابت و سیارات قرایش
زیاده از حرکات محدد جهات عماراتش را آبادی معمار ویرانی در انجا بسی بی اعتبار انهارش
چون سرچشمه انعام مالک منعام از تطرق کاهش مصون حبابش مانند دعای بلندهمتان گوی
بر چرخ گردون طرقش برمثال صراط المستقیم شریعت موصل مطلوب سبلش چون مناهج طاعات
اخلاص کیشان سالم از روی عیوب بوادیش از طراوت رشک فرمای سپهر فیروزه فام برآرش عرصه
بخشش تر از روضة السلام هامونش مرتع نوغزالان ختائی آب باش عشرت فزای این سپهر مینا
بهارش همآغوش صبح بهشت معمورش برهوای ارم بهشت خریفش با تیر قرین ...
با اعتدال فروردین و آسمه و افواه مشهور دیار روحانیان و نسبت سایر ممالک آن و تقبیل نسبت
سپهر با ممالک این ممالک شهریاری بود معدلت آرای رشک جمشید جهانداری کشورگشای عالمگیر خسرو
نوشیروان عدالت جم کوکبه دارای سکندر رای فریدون حشمت پادشاهی در سیاست ملکی نام
[illegible]

بسموم بی‌رونقی او پژمرده گردید تفصیل این اجمال آنکه روزی از ایام سلطان رفیع مقام فلک‌شان
حشمت را که قبهٔ سماک ساینده و طنطنهٔ سراپردهٔ عظمت را با وقار و سعادت مستحکم گردانیده بستر
کامرانی را بوجود خویشتن زینت داده و اورنگ جهانبانی را از کرسی آسمان برتر نهاده بتفصیل مهام
خواص و عوام می‌پرداخت و مقاصد ارباب امید را مقرون بانجاح می‌ساخت ناگاه جاسوسی تیزتک
نظرتند رفتار و سفیری مانند بادپای خیال مراحل پیما و منازل گذار بسرعت تمام باستلام قوائم بارگاه
سپهر اشتباه استسعاد یافت و نیز شعور بینندگان پایهٔ سریر خلافت مصیر احوال نفس
و بوسیلهٔ باریافتگان حریم جلال آفتاب نظر اصابت اثر بعرض پرتو افگن گشته و بدین تقریر
از فقدان گذشت که آئینهٔ خاطر خورشید مظاهر انتقش پذیر صور این معانی ساخت و بعرض
پرداخت که در حدود مغرب مملکتی بوسعت مشهور و دیاری بمعموری موسوم بدیار
و در آنجا والی مملکت ملک‌بخش عدل مهربان خسروی فیروز نژاد افر احسان گستر و نیز
بازوی هنرپیشگان طاقتش سازگار و ترانهٔ فکر خردمند اندیشگان را باقش را اقبال التشکر کش
عهد دولتش چون ایام ربیع خرم و خوش و چمن گران سنگش با کرهٔ خاک هم‌طراز و هم‌ساعتش با فلک الافلاک همعنان
بادپای نقابها و چمنش را اسیر برق و پا و خاطر و درات در زبان حکمش و شاد

شاه تو و طالع فیروز رنگ	گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ
مدتش قاهر خونخوارگان	مرتبش یاور بیچارگان

و این ملک شاه اقبال عدالت و رعیت نوازی و قهر اعادی ...
تسخیر حصار کیش ... و کار کنان قضا و قدر ...
... طرف نگرواند که فتح و نصرت ...
... و لایت ... که ظفر ... نمود و ...

سرافرازان جهان عشق گویند و تاجداران خاک آستانش به ابزرگان و بند احوال لشکری بوده
و سپاهی کوه شکوه همه سبازان آهنین تن و مردان صف شکن جوانانی به تدبیر پیر شهسوار
عالمگیر در پیشهٔ کارزار همه شیر عرین در معرکهٔ نبرد و همه هژبر خشمگین **نظم**

همه چو لاله کله کج نهاده بر تارک	همه چو غنچه قبا چست کرده بر اندام

و رکاب فلک فرسا دارد و همت بر تسخیر این مملکت میگمارد اگر نه شاهباز حمایت شاه ظل الله
زیر دستان و بیکسان بعید انداز و فکر دین خسرو جهان پناه این واقعهٔ کبری را علاجی بسزا سازد اوراق غنچهٔ
ملک و مال رعیت از تند باد هجوم آن خسرو غیور همه بخاک فنا ریزد و هوا فرشتو پایان لشکر
دشمن گیرد و بلا از ساحت حال ضعفای مملکت برانگیزد خسرو راسخ معدلت از استماع این خبر
فکری مانند معما متحیر گردید و سر انگشت حیرت بدندان تفکر گزید و پاسخ این سوال را حواله به ماند
دیگر نمود و مجلس صحبت را بجز او و زیر روشن ضمیر از دیگران خالی فرمود و درج اسرار کهن را بکشود
و در اتمام تحقیق سوانح ایام فرود گفت عمریست تا حدائق ساحت این ملک از رایحهٔ نسیم
تازه و ریان و قصریست تا جمال مخدرات این ولایت از دیدهٔ بیگانگان مستور و پنهانست و هرگز هیچ
صاحب اقبالی هوس تسخیر این اقلیم نکرده و هیچ فرخنده فالی طرح تصرف این سرزمین بر صفحهٔ
خاطر نفکنده و آئینهٔ ضمیر هرگز نقش پذیر این صورت نمیگردید که غیری بعرصهٔ این کشور تازد و
در مرآت خاطر این نقش انعکاس نمی یافت که کسی ارادهٔ انتزاع این اطراف را با خود مصمم سازد
اکنون استماع این خبر وحشت و سراسیمگی بقیاس گذشته و امواج بحر حیرت از سر گذشته صیت تمام این
در ارکان ثبات و قرار انداخته و صدمهٔ توجه این او در ارکان آرام و شکیبایی را متزلزل ساخته
اگر چه هم دوای فرار گذارم و ملک موروث را از سر گذشته بدو سپارم
ننگ و عار است تا بنیان معروف است متوقع ننگ چنین خواهم ساخت و اگر

واگر دل تنهادی صفوف و تلاقی جیوش نهم و عنان بارهٔ اختیار بدست رضا دهم

قدرت آن ندارم که بساط محاربه با آن شکوه مند توانم در ساحت پیکار [illegible] راحت

بیت

سرم شوریدگی جوید ندانم چیست سودایش	دلم آوارگی خواهد ندانم چیست مقصودش

اکنون اگر فکر صائب آن خسرو گره غم از رشتهٔ این کار گشاید و ضمیر آفتاب نظیر در غیاب تفکر سیمای [illegible]

فرماید آئینهٔ دل از تصادم غبار کدورت تیره و تار دود و طبع از عواصف صحبت و حزن [illegible]

خواهد گشت بلبل زبان دستور جهاندیده و طوطی ناطقه وزیر پسندیده در جواب پادشاه کامیاب [illegible]

دستان سرا و شکر خا گردید که سرمایهٔ سپاهداری و دشمن گدازی و عمده در ملکداری جهان گشائی

قوت دل و تهور و پردلیست و این خصال در امور سیاسات پادشاهی کلی است قطعه

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند	که پیش تیغ بلا ها سپر تواند شد

خسروان را حزمی باید بر مثال مرکز جهان استوار که به هر نسیمی خلل نپذیرد و سروران را عزمی با ثبات

عهد روشن ضمیران پایدار که به هر خبری تزلزل نگیرد بیت

اگر خواهی چو هشیاران طریق حزم ورزیدن	نمی باید ز هر بادی چو برگ بید لرزیدن

هر چند خصم بدخواه به وفور حشم و کثرت انصار و زیادتی لشکر و مردان میدان از ما امتیاز داشته باشد

کلمات مردانگی و شجاعت بر الواح افواه و السنه نگاشته می باید همیشه ثابت عزمی بر قرار و دلی

و دستی بر حبل المتین توکل استوار بر بارهٔ ضمانت و فتح و نصرت شاهد نصرت را در آئینهٔ مراد ببینید اکنون [illegible]

آنست که بولات هر ولایت و حکام هر مملکت و سران عسکر و روس لشکر فرامین [illegible] مقرون

و عده هر ستادگان [illegible] بسرعت تمام در نورد و در اجتماع سپاه کینه خواه بر دشمن [illegible]

[illegible]

[illegible]

دو چه اقدر مهر منجوق لوای کرام مرتفع سازند و اگر العیاذ بالله ارکان قصر زندگانی بصدمات سیلاب

جدال انهدام یابد و از معرکه کارزار بسبب تحریک سیوف مرغ روح با تشبابات اجل [illegible]

دولتست که خصم پریشان اطوار استولی گردد با آنکه شاه مراحل [illegible] در لور و در

بسی مرگ بهتر ازین زندگیست	برین زندگانی بباید گریست

دحال آنکه بحمدالله بیشه ملک مشحونست بشیران جنگلی شیر شکار و ساحت [illegible] محتویست

آهنین پنجه نامدار و اسباب دفع اعادی آماده و مهیا و آلات قطع نهال حیات خصم [illegible]

دبرجاست خسرو اقلیم گیر را درین مقدمه بچه سبب آرزو باید بود و از چه جهت باشا بد که [illegible]

هم آغوشی باید نمود بیت

ترا که هر چه مراد است در جهان داری	ز بهر چیست که [illegible]

[illegible] خسرو دریا دل لب بجواب [illegible] بدین نوع کشود و ساحت مجلس [illegible]

[illegible] نمود که [illegible] این مقوله در صفحه سامعه مرقوم گشت [illegible]

[illegible] طلائیست محک تفکر تمام عیار آید [illegible] بتدبیر [illegible]

[illegible] این فتح و دوام جهانبانیست لیکن نام این خصم [illegible]

[illegible] آتشی جهان افروز که [illegible]

[illegible] خیال [illegible]

[illegible]

[illegible] عشق [illegible]	[illegible] میگذرد

[illegible]

[illegible]

و له ایضاً از ابیات رقیقت ساغر سرشار تحمل محنت پیکار را نوشم فرد

من آن نیم که بخشم سرکشی ز تیغ بلا	چو شمع زنده سر خویش میدهم بر پا

بعد از ادای این مقال بالانصار آن مسرع برق رفتار [illegible] منشی عطارد رقم را امر فرمود
که سر [illegible] مشکین ختم را گشاده و بنوک خامه واسطی نژاد رخسار عرایس نفایس این معانی را چهره گشائی
نمود و بفرمان ممالک و مستحفظان ثغور و مسالک خطاب فرمود که در حفظ و آگاهی [illegible]
[illegible] استکشاف [illegible] باقصی الغایت کوشند و وصول جنود سعادت ورود را منتظر باشند
[illegible] دلیران کارزاری و مردان کارزاری در هم عبور تند سیل لشکر دشمن کشند و دیگر امثله
بسرکردگان سپاه [illegible] آورده و در استعجال جیش سعادت کیش بوصول بپایه سریر خلافت
[illegible] اهتمام تمام کرده [illegible] لشکر فیروزی شعار را از کید اعادی مخبر گردانید و آن وزیر [illegible] انجام
[illegible] خسرو مشرقی انتساب از طول مکث در دیوانخانه بملال افزود
[illegible] سری عزت نشیمن فرود و شاه فلک کوکبه از دیوان بخلوت خرامید و بدست تفکر
تیغ سرخ اندیشهای تباهی کشید و تا انجمن آرایان بزم فلک سرگرم صحبت بودند و شناور
آسمان [illegible] نجوم حصول می نمودند لحظه نغنود و پیوسته درین اندیشه بود که آیا بکدام
وسیله [illegible] قهر دشمن [illegible] بچه حیله از شبکه کید خصم رهد چون ابلق قضا توسن فلک
[illegible] اطلس [illegible] معرکه آسمان پای سعادت در رکاب مشتری نهاد خسرو
[illegible] کشش این قضایا [illegible] خدمت ساید که
[illegible] رحمت [illegible] مسالک تهیه اسباب اقدام
[illegible] تیغ تحمل خرامیدن آغاز نهند با غبار آن
[illegible] بر مثال نسیم بهاری بر دشت و صحاری گذر خواهند آورد

و دفع لشکر بیگانه را وجه همت خورشید اعتلا خواهند کرد

رسول فرستادن عشق صاحب قران بنزد روح پر فتوح و بی نیل مقصود بازگشتن با دلی تنگ و خاطری [illegible]

چمن آرایان بستان عبارات که شقائق الفاظ طراوت یافته سرچشمهٔ کلک عنبرین [illegible]
خیابان سطور را به ریاحین کلمات مشعر برین بی نظیر داستان بدین نوع آب [illegible]
گلستان استعارات که از ابر حروف آب و رنگ گرفته سحاب خامهٔ گوهر نثار آن [illegible]
ریاض این همیشه بهار چمن را بدین طراز خس و خاشاک تنافر کلمات پیراسته اند که چون [illegible]
فلک [illegible] کرده و روزگار جولانی چند نمود و ساقی دوران دوری چند بباده نوشان بزم جهان پیمود
از آنجا که شیوهٔ دیرینهٔ اوست [illegible] سردی آغاز نهاد و متاع هستی حریف خریف را [illegible]
بیغما داد و فصل دی در رسید و زلال جهان از شدت سرما پوستین قاقم [illegible]
برگ و بار بستان را غارت نمود و یغمائیان شتا نقود اوراق از کف اشجار [illegible]
حدائق مجالس گل آتش منقل شگفت و روزگار دست برد طراوت حضرت [illegible]
بساتین [illegible] فلک پایه آتش تفکر در کانون درون مشتعل داشت و مدام [illegible]
ضمیر [illegible] گماشت در خلال این احوال شهپیان [illegible] صفائح ضمائر پرده داران [illegible]
خبر [illegible] سفیران برق رفتار بسمع ایستادگان پیشگاه جلال رسانیدند که [illegible]
[illegible] عشق [illegible] کرده [illegible] اقبال [illegible]
[illegible]

کشودند شوق آتش مزاج از تواتر اضطراب التهاب پذیرفت و حالتش چون شعله شمع لرزان با صد
نسیم بهاری پریشانی گرفت چهره تغیرش چون گونه آتش عذاران برافروخته گشت و بر آئینه آتش
یکجهان غبار الم نشست خونش چون خم صهبا بجوش آمد و از غصه بمثال نامی خروش آمد و فر

گلشن نشاطش پژمردگی شد		وجودش مایه افسردگی شد	

و در نهان مصرعی نزد عشق فرستاد و او را ازین ماجرا آگاهی داد عشق که مدتها تشنه [illegible]
بموجب مشیده فلک را در هم شکستی و کمند عزمش دست نامردان را بستی از استماع این قصه چنان
آتش غضب افروخت که گمان شد که در دم اساس حیات جهانیان را خواهد سوخت و غیرت با تیغ آبدار
سوار کمان نگش کمند انداز همه در معارک جلادت دشمن سوز و عدو گداز دلیرانی چون غمزه دلبران گرم ستیز
دلاورانی مانند مژگان عاشقان خونریز کینه ورزانی که بجز از مهر [illegible] نقش محبت سر و پا [illegible] بر خاتم
دل مرتسم نداشتند گردن کشانی که بغیر از [illegible] آبدار بوسه گاهی می پنداشتند باستخلاص
شوق نامزد فرمود و ازان باب آنچه از لوازم اهتمام بود مراعات نمود غیرت سلاوری بود و تیغش
در سرافشانی ابی جفت مانند طاق ابروی مهوشان و شمشیرش در سوختن خرمن عمر مانند شعله خوی
تندخویان آتش فشان تیرش از ناوک آه عاشقان بساتر و کمندش از حلقه موی معشوقان گیراتر
چون بشرف این خدمت مشرف گشت تا تند باد وهامی با سپاه کینه خواه بر دشت بیابان گشت
و چون بنزدیکی محلی که شوق محبوس بود رسید و درنگ نمود تا پیر شب زنده دار فلک جامه ظلام پوشید
از اتفاقات حسنه شبی بود بمثال بخت عشاق تیره سرانجام چون روز مهجوران ملتبس بلباس ظلام
نور بصر گردان تیره شب از خانه چشم قدم بیرون نگذاشتی از تراکم ظلمت [illegible] ممکن نبود و از بس
سیاهی چهره زنگی چون مه بدرخشان می نمود [illegible] فلک [illegible] نماید زورق
آسمان [illegible] تیرگی راه

طلوع نمود و ستاره بر مثال دندان زنگی خندان می نمود غبار ظلمت بحدی متراکم بود که شب جهان را
جامهٔ مشکفام میگشت و امواج تیرگی بنوعی متلاطم که از هفتم فلک در میگذشت **مثنوی**

شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر | گران جنبش چو زاغی کوه بر پا | گرفته آسمان را شب در آغوش
شده خورشید را مشرق فراموش | ز تاریکی جهان را بند بر پا | فلک چون چشم حیران مانده بر جا

درین شب غیرت بلشکر کینه خواه امر فرمود که از شعلهٔ تیغ جهان را روشن سازند و از خون جانیان
بساط لعل فام در ساحت کارزار اندازند سپاه روح ازان مقدمه غافل و دانشمندان صاحب فتوح
درین قضیه جاهل همه گرفتار خواب غفلت و غرور و جمله سرگرم بادهٔ بهجت و سرور وقتی واقف گردیدند
که خود را محاط آتش جدال دیدند و صدای مبارزان معرکه شنیدند که فارسان مضمار محاربه با تیغها
کشیده بر سر ایشان رسیدند چون امواج بلا را متلاطم و غبار فتنه را متراکم یافتند شیفته حال و پریشان
روزگار بوادی فرار شتافتند لیکن آن سیل بنوعی تندرو بود که رهائی ازان امکان نداشته باشد
و آن آتش بقسمی شعله وری می نمود که خلاصی ازان در مدرک عقل نگنجد چون نجات احتمال نداشتند
دست بقبضهٔ شمشیر آبدار بردند و نقش وجود بسیاری از سپاه غیرت را از لوح هستی ستردند و غبار کر و فر
هیجا بنوعی هیجان گرفت که دیدهٔ نظارگیان غرف افلاک را پوشید و گرد مضمار کارزار بغایتی بالا گرفت
که باوج عیوق رسید دلیران کاری بر مثال ابر بهاری قطرات سهام بر ریاض میدان باریدند
و از امطار آن گلهای زخم بر گلبن ابدان پردلان رویانیدند و مردان کارزاری با تند سیل کوه آسای
بر دست پیکار تاختند و بنای قصور حیات یکدیگر را ازان خراش منهدم ساختند تا جهتی
دران بازار بنوعی بتاراج شد که هیچیک از معاملان و کالای حرب ازان گرانمایه جنس چیزی نماند
و نقد هستی بقسمی رواج یافت که هر کس بنقد وقت سود خویش جان بر فشاند چمن آرای باغ آن معرکه
باغی طرح انداخت آبش از خون شیران بیشهٔ هیجا و باغبان ساحت آن میدان گلشنی آراسته

هوایش از نفس مار بسین دلیران معرکه وغا سبزه آن گلشن خط نوخطان محفل وجود ولی در خون
آغشته و لاله اش زخمهای کاری نورسیدگان حدیقه حیات لیکن و گل سررشته سرو نیزه بالا
خطی که در جویبار جگر مردان بالا کشیده و سنبلش کمند پرتاب که بر گلوی دلبران پیچ پیچ میوه اش
سرهای سرکشان که بند با دختران شهادت ریخته و ریحانش کاکل سرافرازان که با خاک پیکار برآمیخته
بلبلش مرغ روح که در فضای ساحت جنگ پرواز آمده و غنچه گلشن پیکان که بر نهال وجود مبارزان شگفته شده
حاصل دران تیره شب ظلمت بار سپاه جانبین فدائی وار نهایت جلادت و مردانگی بتقدیم رسانیدند
و در لوازم فرزانگی کوشیدند تا وقتی که اعلام ظلام به تیغ جهان کشای خورشید خاوری از پا درآمد
و روز دولت شب بسر آمد لمحه از کشش و کوشش نیاسودند و لحظه از خون ریختن و گرد فتنه انگیختن
نغنودند چون مهر جهانگیر علم نصرت فرجام صبح را مرتفع ساخت و شهسوار خاوری باره سواره مشرق
در مضمار جهان تاخت صبر دلیران دانستند که در معرکه تبدیل لشکر غیرت توقف از محالات است
و ایشان ظفر یافتن با آن معدود از مقوله ممتنعات لهذا عنان تکاوران با وجود پارا بدست
فرار دادند و بقیه السیف روی بوادی گریز نهادند غیرت شوق را از بند رهانید و لشکر فیروزی آثار را
از آن کوشش مردانه بعطایای شاهی مستظهر و مستمال گردانید و صورت شاهد فتح را بارسال شهسواران
رونده بر آئینه خاطر عشق منعکس نمود و در تمام امر رسالت از جانب شوق رخصت حاصل فرمود
و خود طبل معاودت کوفته بخدمت شتافت و شوق بسبب ادای امر رسالت عنان از مرافقتش
تافت چون صبر از مرارت آن شکست فاحش تلخکام گردید و به تقبیل و عاتم سریر اعلی سید روح چون
زلف دلبران از استماع این واقعه عظمی بر خود پیچید و آتش خشمش بر مثال شعله شوق مهجوران زبانه کشید
و زبان به توبیخ ایشان کشاده و دوران غفلت و قبول ایشان را بسی سرزنشها داد و بتصغیر گفت
بالضم فاعل شدن
و وجه جیوت سالخورده گرد دیده و دیده خرد سالمند پیری دیده و خواست از ادراک اشیا دست باز کشید

و بچهره تدبیر بناخن بخردی گره خراشیده و طاقت و توانائی را نیز او بی بلیغ نموده در انخفاض
اعلام عزت تحمل و شکیبائی تیر بسی فزود در این گفت و شنید خبر متواتر رسید که شوق عسرت
از برق وام گرفته می آید و مانند سیل بهاری در طی براری مسارعت مینماید شاه شیر حمله
فراشان سراپرده عظمت را حکم فرمود که مجلس جنت آئین را به نزهتی تمام بیارایند ایستادگان
پایهٔ سریر آسمان نظیر را مامور ساخت که ساحت بارگاه را بمثال گلستان آرایش فرمایند
تختی آسمان پایه و کرسی عرش قرین بر صدر مجلس نهادند و از گونه گونه فرش های ملون گوناگون
نوع نوع بساطهای مزین زمین بارگاه را زیب دادند شاه بمثال خورشید انور تاجی مرصع بسواد قیمت
احمر و افسری مکلل بجواهر زاهر (در سیم بافته) بر سر گذاشته بر اورنگ عظمت قرار گرفت و حواشی بساط
خلافت مناط از امرای نامی و ندمای خاص زینت پذیرفت غلامان مرز و نیام چون ماه تمام
بپای خدمت ایستاده و خدام فلک احتشام سر بخط فرمان سپاری نهاده و مشتاقان روی
روسی (بالضم خدمتکاران) ساحت مجلس را بهشت برین ساخته و کمندهای مشکین از زلف و کاکل بر دوش انداخته
فوجی از مردان کاری تیغهای زمردفام بچنگ منتظر فرمان ایستاده و برخی از دلیران کارزار
دست بر قبضه شمشیر آبدار نهاده ناگاه شوق تندخرام بر درگاه سپهر احتشام رسید و بعد از حصول
رخصت داخل بزم انس گردید و آسمان کردار قد بسجود خم نمود و درج ناطقه را بادای
ثنا بدین نمط گشود که تا چهره لاله و گل از نسیم بهاری شگفته و رخسار سمن از رشحات ابر آذر
نضارت پذیرفته باشد چهره بخت بلند از روائح الطاف الهی گلگون و وجود دولت
ارجمند از آفت عین الکمال مصون باد

مثنوی

فلک بند کمر شمشیر بادت | شکوه کوه و زور شیر بادت
بچشم نیک بیناد نکوخواه | مبادا چشم بد را جانب راه

بعد از تمهید قواعد ستایش گذاری و تشیید مبانی محمدت سپاری که معشوق آسمان پایه از
دست سلطان جانبان داد با شند شمع درمیان مجلس بپای خدمت ایستاده و ملک افراسیاب
زمرهٔ مهمان نوازی محل نشستن بالنگشت اما با خود و زبان گوهر افشان استعلام شد اندیشه کشور و
زبر نامه برداشت و زبان بلاغت ترجمان و ستوده بحسب الفرمان صاحب تاج و سریر لوای خواندن برافراشت
سطور نشین مضامین بشهر بود دوازده واوی قبای عبارتش صوابین سیانی بر قمع از رخ معنی کشوده تا بالطاف آلهی
تاج شاهی از فرق فرقد سای ما مباهی شده و فراش کارخانهٔ تقدیر شادروان دارائی ما را بر ساحت
ساحت عوالم ملک و ملکوت ده ملکی نیست که نام نامی ما فاتحه کتاب معالی ساکنانش نیست و مصر
نه که اسم سامی ما طغرای منشور خطبهٔ خطیبانش نیست مخدرات ولایات عالم را بعقد تملک درآورده ایم
و بکار امصار را بدستیاری توفیق ازلی تصرف کرده ایم در ایام ملک ستانی و جهانگیری هر که تمرد
ه توام اطاعت ما را بر چهرهٔ دل خود نقش کرده رخت هستی از غرفات غضب اثیر لهب ما بیرون
برده و هر کی سعادتی که بار جهل و نادانی در مضمار مجاربه لشکر ظفر اثر ما تاخته اساس حیات
خود را بصدمات صرصر قهر ما ویران ساخته اکنون اگر سلامت دیار و استخلاص رعیت و سپاه
از او بار میخواهی سر بجلال انقیاد گذار و اگر اراده داری که ملک و ولایت پایمال نوائب گردد
خیز باط دولت به تندباد غضب ما در هم نورد و در طریق وادی عصیان و نافرمانی بسپار

بیت

من انچه شرط بلاغ است با تو میگویم	تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

روح پر فتوح که از صبوح دولت تا آن زمان صدرنشینی مجلس بزم شاهی را مخصوص خود میدید و با
گلرنگ جهانپناهی را مدام از دست ساقی دولت بی شریک و سهیم میکشید چون خم صهبا جوش
چهره اش از تاب غیرت برمثال شراب عشقی گردید صراحی صفت بهوای نوی غضب نشست
و ساغر کردار خون ناب در جام رگش لبست عود وجود شرار شعلهٔ خشم در مجمر

مجلس سوختن آغاز کرد و مغنی آئین پرده مخالفت ساز کرد و گفت در خم نیلی حصار گردون آوازهٔ
دولت ملازمان درگاه ما صداهاست عجب که بگوش عشق رسیده بزرگ و کوچک عالمیان
را در نهفت و آشکار از سطوت و صولت ما خوف و رجاهاست طرفه آنست که او واقف نگردیده
صیت حشمت ما گردن کشان عراق را مغلوب ساخته و غلغلهٔ عظمت ما تزلزل در ارکان
ثبات سرفرازان انداخته حجازیان بمنادی دعوت ما لبیک سمعاً و طاعةً گفته اند و حکام صفاهان
و نیشاپور خاک آستان ما را بمژگان رفته اند جهانداران در دائرهٔ اطاعت ما مجبور و ثابت قدم
اند و شهریاران در مقام خدمت ما راسخ دم کنند شعبدهٔ افلاک را بشرفات قصر شهریاری
ما امکان وصول نیست و امروز بجمعیت اسباب شهنشاهی ما در عرصهٔ دوران کیست
این گفته نامه را از دست وزیر صائب تدبیر گرفته صرصر مثال چون لباس غنچه برهم درید و
قهرمان قهر را بهتک پردهٔ عزت شوق مامور گردانید و منشی عطارد رقم را فرمود تا از
کلک آتش افروز گرد و بساط آزرم را بدست تحریر کلمات خشونت آمیز در نوردد و باین مضمون
نامه در قلم آرد و مسلک جواب مکتوب را باین طریق سپارد که ساحت این مملکت که از
وساوس شیطانی آرزوی تسخیر آن نموده اند مخدره ایست که هم آغوشی او در خاطر هیچ یک
سرافرازان نگذشته و فضای این ولایت که از تسویلات نفسانی هوس تصرف آن فرموده اند
نوعروسیست که در عقد ازدواج هیچ وافر حشمتی منتظم نگشته و دست قدرت اوراق دولت
این خاندان را بنوعی بشیرازهٔ دوام استحکام داده که بدست برد اعدا تفرق گیرد و بید
حکمت اساس حشمت این دودمان را بقسمی مشید گردانیده که بباد حملهٔ هر بی سر و پا انهدام
نپذیرد و خیاط کارخانهٔ تقدیر کسوت سلطنت هر صاحب اقبالی را که بطراز عزت حفظ ساخت
از خس و خار بیگانه پوی هرزه گرد آن بساط دوران چاک نپذیرد و دو قماش حکمت مالک الملک تقدیره

ور چو کنار سعادت بالا کشیده و خرش ماهی در فلک حشمت بمرحله چهاردهم رسیده و نوغزالان چین
سر بصحرا داده شیوه‌های چشم بیمارش شقایق نعمان داغ بر دل نهاده گلگونهای گل عذارش
سنبل عطر از پریشان روزگاران خم کاکلش دماغ ارباب سودا از خرمن بهار و دادگان
عطر بوی گلش شیرین تبسمش حلاوت بخش ترا زمرده وصل بارنگین تکلمش شیرین تر از سواد صلت
دلدار برق جنبش خرمن لبها را سوخته شعله عشقش در درون جانها افروخته **مثنوی**

دو ابرو مطلع دیوان خوبی مصنف بار رعنایی بر و گذشته	چو بسم الله بقرآن خوبی خطش خطی کشیده در نکوئی	جمالش مصحفی بر گل نوشته که از ما هست بیرون جمع پروی

سمی میل با حضار او مثال آورد و از کتاب مشاورت با او ورق کشا دپرسید که ویلناب ترا چه
بخاطر میرسد و دست اندیشه‌ات بچه نوع نقاب از رخ بکر این سکر می کشد دل این در کلمات
ستایش سمات ساحت بهرام گوهر ریز نمود و غنچه سیراب دهان را با دای ثنای پر عالی گهر کشود
بعرض این مقال پرداخت و جواهر سخن بدین گونه در سلک بیان منتظم ساخت که هر چند همای تفکر
سلطان وافر معدلت را ذروه پرواز از اوج امکان برتر است و شاهباز نظر خاقان عالی همت
را نشیمن فرق از طارم اخضر و طایر شکسته بال اندیشه این کثیر البال را یارای بال افشانی بهوای
پایه آن نیست و مرغ قفس فرسود تدبیر این نفس را در وصول بمنزلگاه آن کمال حیرانیست نهایت
چون امر بهیان مطاع باظهار ما فی الضمیر این حقیر مثال داد بحکم عالم مطیع باین تشریف
دعائم تخت عزتم را بر کرسی افلاک نهاد ولابد مکنونات خاطر را بمنصه عرض باید رسانید مخزونات
ضمیر را معروض باید گردانید قبل این هنگام بسالی شبی بستر استراحت انداخته و اسباب راحت را
مهیا ساخته بودم و در عواقب امور تفکری می نمودم و عقده زلف شاهد احوال انشانه
اندیشه میگشودم و بصولجان نظر گوی خیال از میدان ضمیر میبردم تا گاه خیل

خواب بر ولایت دیده تاختن آورد و سپاه ننام سیه خانهٔ چشم را مسخر کرد در عالم رؤیا دیدم (ننام بالفتح غفلت و جای خفتن)
که خسرو جهانیان طرح شکار انداخته و ساحت خرم مرغزاری را جولانگاه یکران گردون
سپهر ساخته از هر طرف آهو و نخچیر را روزنامهٔ عمر بضرب تیر شاه کشورگیر بسر آمدی و هر گوشهٔ صید
بستهٔ فتراک سلطان روشن ضمیر شدی گاهی از خون سگ شکاریان برنگ آمیزی صفحهٔ
صحرا قیام داشتند و می آهو روشان لوای صید آهوی فراشتند ناگاه از گوشهٔ آن شکارگاه
شیری بیرون تاخت که از بیم پنجه اش اسد خود را در آبگیر سرطان انداختی و پلنگ کهکشان از
خوفش بر قلهٔ کوه گردون قد سفر اختی چنگلش در خون ریزی با تیغ مرگ مشهور و طبعش بر فنای
روزگار بر افنای حیوانات مفطور هر شب تا جوزا کمر شبانی نبستی از ترس پنجه اش ثور را بمرتع افلاک
نیاوردندی و هر روز تا صبح صادق تیغ نور نکشیدی غزالهٔ آفتاب را در سبزه زار آسمان پا
نگذندی ظهور آن هژبر خونریز زلزله در ارکان قرار شاه و سپاه انداخت و شعلهٔ آواز رعد
آسایش خرمن شکیبائی ایشان را محترق ساخت صید افگنان همه صیدان آن شکار افگن گشتند
دلیران مسالک فرار را بپای مردی خوف و هراس در نوشتند شاه شیر حمله در آن حالت سالک
طریق حیرت گردید و پای اصطبار بدامن وقار کشید و حملهٔ آن برق حمله را استقبال نمود
در دفع آن بلائی مبرم مسارعت فرمود مرا نیز بخاطر رسید که کمر معاونت ملک میان بندم و
زور را شاه برخود پسندم یک ناگاه از دامن آن دشت غزالی دیدم خرامان و آهوی نازران
چشمش فسونسازی بغمزهٔ خوبان یاد داده و عطر نافه اش بوی عنبرین مویان را بیاد داده
بر مثال ابروی خشمگین دلبران گره بر گره خورده و سرعت رفتارش آتش رشک در خرمن
عمر تندروزده از ملاحظهٔ آن نگارین پیکر حالتی رو داد که دیگر خود را نشناختم و بآن جمال
از عشقش تاختم وا و نیز ترسید و دلربایان که خواهند تازه عاشقی را بدام آرند هر دم

حہ آرمیدی و بدین طریق مرا ازان مرغزار رہ واندا خت و برگ تند روی آمادہ ساخت …
نریب بوی فتنکہ آہو بر بامی کواکب مرغزار آسمان خرامش آغاز نہادند و سر نافہ شام از کشا…
بباغی رسیدم کہ بوی گلش عطر بیز تر از زلف حوران بہشت بود و پیچاک سنبلش بانگیختن …
و پیچ گیسوی بتان طرار و چنگل نمیود آن جادو وش آہو تمثال از نظرم غائب گشت و بدین …
از ملاحظہ آن گلزار صد خار جفا بر دلم شکست چندانکہ عندلیب نظر را دران گلستان جولان آورد…
و دران باغ بہشت بنیاد جستجوی کردم اثری ازان آہوی مشکین نیافتم از غایت حزن و الم آرامیدہ …
لہ در جنب آن باغ بود پیش گرفتہ چون بآن دو صر صری انکہ پی بمقصد برم نشتافتم در اثنای طی وا…
حجاب منام از نظرم برخاست و بیداری مجلس آراست ازان زمان تا حال لمحہ از ملال آنچہ …
فارغ نبودم و طرفۃ العینی بخاطر جمع نغنودم حال خود عشق را ازان شیر خشمناک نشانہ می بینم
آتش غضب او را شعلہ خشم این زمانہ می بینم لیکن نمیدانم کہ آن غزال جادو وش …
و تمثال آن آہوی آفتاب فش در عالم مثال کیست اکنون اگر آن یکہ سوار قلمرو دولت …
لہ در مقابل شیر ثبات قدم ورزید و خصم تیرہ و زر را بقدم تحمل پیش باز رود اولی است چہ
قد سلطان رفیع مکان از عار فرار اعلی است خسرو فلک شکوہ انجم حشم سر انگشت …
ایہام آنخوش دندان تفکر نمود و بزبان الہام ترجمان بیان فرمود کہ طرفہ حالیست کہ با …
مشاورت و میان بند اختم و از رای ہر کس درین باب معاونت جستم مرا بر محاربہ تحریص نمودند …
دری و مقابلہ فرمود حال آنکہ بعین الیقین می بینم کہ نیر دولت او را ارتفاعی است از سمت …
مصئون و اختر بختش شیر فلک است از تطرق وبال مامون با کوکب بخت او اختر …

مرا قوت یکی نیست و با وجود او خاطر مرا آسایش و سروری نہ   **فرد**

عشق است طلسمی کہ در و بام ندارد	ہر کس کہ اندر رفت نشان نام ندارد

گویا کارکنان دیار قضا و قدر مقدر فرموده‌اند که سر پنجهٔ مردانگی او از خون من خضاب شود و در لطف (رنگ شود ۱۲)
شاهد آسایشم از تندباد شکوه او پیچ و تاب شود

توجه رایات ظفر آیات خسرو والا حشمت بعزم رزم عشق آسمان جاه با عموم لشکر و جمهور سپاه

بعد از آنکه صفحهٔ کتاب مکالمه باین سطر رسید و رسالهٔ محاوره (پاسخ دادن ۱۲) باین صفحه منتهی گردید منجمان
رصد بند دقیقه شناس و مهندسان خرد و دانش اقتباس که مراحل فلک را بقدم اندیشه
پیموده و از دقائق رموز مجامع ملک آگاه بوده‌اند و قوت و ضعف کواکب را بقوت نظر ثاقب
دانسته و دریافته و بدرجات گردون بپای مردی ذهن مستقیم شتافته و از آثار علوی رقم توهم را
نموده و صحائف ضمائر ابلهٔ انستن شنگرف کاریهای سپهر بوقلمون موشح فرموده‌اند طلبید طالب وقت
ساعتی گردید که از شوائب نحوست متخلی و بحلیهٔ سعادت متحلی باشد تا لوای نهضت در آن وقت
برافرازد مهندسین کامل صناعت استخراج طالع وقت نمودند و بدست وقت برقع از رخسار
شواهد ازمنه کشودند و نقود ایام را بر محک اندیشه زدند و جویای ساعت سعادت قرین شدند
و بعد از تدبیر بی پایان و تفکر بیکران بعرض رسانیدند که فلان روز بجهت توجه رایات ظفر آیات
محمود است و فلان ساعت بواسطهٔ نهضت خسرو حمیده صفات مسعود شاه فلک پایه در آن ساعت
سعادت پایه زین مرکب قمر رفتار را قرین عرش برین ساخت و لوای مجاهدت بدست توکل برافراخت شعر

برون آمد بزرگ شهسواران	پیاده در رکابش تاجداران

قضا را فصل ربیع بود و سلطان بهار لشکر نامیه را بر مراحل بی پایان لیل و نهار عرض نموده گل سوری
بر تخت زمردین گلبن قرارگاه ساخته و از بال عندلیب چتر سنجری بر سر افراخته نسیم بهاری

با حیای جهان کمر بسته و ابر آذری کلاه گوشه صفا کاری بر سر شکسته شقائق نعمان رمح زمردین بدست بمعرکه چمن تاخته و غنچه سپر بر ترکش شاخسار را به پیکان زمرد فام مشحون ساخته سنبل بطرا کمند پیچ بر دوش افکنده هوا بدهره طراوت نهال غم را از بیخ بر کنده سرو سهی جوشن پوش بمیدان گلستان آمده هزار دستان از پر و بال اثاثه بر سر گلزار زده بید مولّه دشنه سیراب از برگ آخته صنوبر علم بر معرکه بستان افراخته مثنوی

عروس گلستان هر هفت کرده	نموده حسن خویش از هفت پرده
درختان را هوا بر سر فتاده	شگوفه برگ خود بر باد داده

حاصل این چنین فصلی که بسیط کوه و هامون بساط زمردین آراسته بود باد نوروزی ساحت صحرا از ادت دو بیبازها به از خس و خاشاک پیراسته بود سلطان انجم حشم با سپاه نصرت پناه قصب السبق عشرت سیر از برها و دام گرفته قطع مراحل نموده در طی طریق خبر متواتر گردید که اینک عشق فلک شکوه با سیه نظم

علم عشق سر عجب چون شد پیدا	شوق در پیش او علم همره و محنت در قفا

روح صاحب قبضه فرمود که در همان مکان رحل اقامت انداختند و سائبان دولت وشادی در رو همت بر افراختند و آن هم دشتی بود فاصل دیار عشق و اقلیم روحانیان موسوم بصحرای الفت منبت صد گونه خار غم و خاشاک محنت آخر و لشکر روح فلک پایه بتهیه اسباب نبرد آراستند و سپاه عشق آسمان رفعت نیز بر اطراف آن دشت مسکن ساختند دلیران مبارز تمام شب را باین فکر بسر بردند که آیا صباح که دست قدرت برقع ظلام از رخ مهر خاوری برداردعروس فتح هم آغوش که گردد و بساط عمر کدام یک بصرصر بیمروتی دوران در نوردد

شگفتگی چمن کارزار بتحریک نسائم حملهٔ مبارزان صفدر

نوبت اولی و فرار صبح شیردل از صولت تیغ شوق بیجا با

روز دیگر که معرکه جهان از جولان شهسوار مشرقی انتساب گرم گردید و آیت فتح آفتاب خاوری باوج افلاک رسیده یکه تاز جولانگه آسمان بر خط شعاعی جوشن شبرنگ شب را برهم شکافت و ساحت میدان فلک از نور حضور مهر انور روشنی یافت فرد

سحر چون مهر خود ایک سواره	بزد با تیغ بر خیل ستاره

روح رسیده لوا مبانی اساس عسکر نصرت کیش را بچهار سو سروا که گر بر دولت بد مشتبه شود و بنک بد قبض و بسط عموم جیش منصور را برای آفتاب اشراق تجمل حوالد فرمود و ضمیر صاحب تدبیر که شمه از احوالش سبق ذکر یافت و پرتو بیر خامه غریب هنگامه بر نشر مناقبش تافت رایت دولت در مقدمه سپاه ظفر پناه برافراشت و تهور شیردل که تیغ آتشبارش با کلیل فلک رسید و از صدمه شجاعتش زهره پردلان آب گردیدی در میمنه ارقام جلادت بر صفحات روزگار نگاشت و حلم که پیری بود صاحب وقار و دلیری مردانه و رهانای کارزار میسره را بفر قدوم منور فرمود و غضب که شعله خشمش آتشی بود ملتهب محافظت ساقه لشکر ظفر اثر می نمود و علمداری سپاه کینه بهمت که جوانی بود دمسرا پایش مخمر از فتوت مفوض دید و پایه قدر شعور که تیز هوشی بود با ذکا بمخانه از نگهبانی احتساب لشکر با وج عیوق سپه ظفر کیش عرج جهان پیما مامور بآن شد که علم دیده بانی برافرازد و شمع در هر طرف باستعلام احوال بپردازد نطق سخن این بود که آوازه حرکت و سکون اردوی معلی بسمع تر [illegible] واقف که غنائم را در مخزن خیال مجتمع گرداند عجز و اضطرار را کار این بود که آگهی سپاه بعد لشکر خصم غلبه آرند مصالحت گرایند و امید و بیم را شغل این بود که دلیران مهابت شناسی بنجابه شاهنشاسی وعده و وعید فرمایند عشق ارجمند صفوف لشکر قیامت نسب را بآئین سکندر

مرتب ساخت و اعلام نصرت اعلام برافراخت میمنهٔ سپاه نصرت دستگاه را بغیرت شیر حمله
سپرد و ضبط میسره را بعهدهٔ حیرت که از گردون کشان نامی بود کرد شوق آتش مزاج و مقدمهٔ صفوف
لشکر بود و محنت گران رکاب بمحافظت ساقه قیام می‌نمود و برادر خویش محبت را منصب سپه سالاری
جمهور سواران عساکر ارزانی فرمود و غم سرداری پیادگان جنبش سعادت کیش می‌نمود و چون
آفتاب از افق قلب تابان و شعلهٔ تیغش سراپای وجود دلیران را سوزان حزن و الم و بلا و ندم و
حسرت و ناکامی و اضطراب و بی‌سرانجامی و مشقت و پریشانی که هر کدام در فنون عشق سحابی
و قرین و در بیشهٔ جلادت شیر عرین بودند با فوجی از سپاه کینه توز معاونت مبارزان صفوف
می‌نمودند آه بلند پایه علم دار بود و فغان رفیع الشان دلیران را از وقایع اخبار می‌نمود بعد از آن که تسویهٔ
صفوف پیکار و تلاقی مردان میدان وار آمد اول مبارزی که سمند جلادت در معرکه تاخت و لوای مبارزت در
مضمار کارزار برافراخت شوق آتش مزاج بود که بیکدم سراپای میدان را بقدم پیمود و تیغی در دست و تنگ
قطرهٔ آب اما آتش فشان و شمشیری مانند مهر جهانتاب اما به مثال بر قطرات خون از آن چکان
کمانی در زه نموده بود مانند ابروی جانان شیشه توز و بطرز هلال عید مسرت انداز و نیزه‌اش در
گلشن معرکه سروی لیکن چندین سهی قامت را بر خاک هلاک انداخته تیرش در چمن کارزار نسیمی
اما بنای چندین خانهٔ جان را ویران ساخته سمندش کوهی ولی برق مسیر صرصر تگی اما فلک نظیر
برتری جسته و پیوست پوشی قناعت کرده و برق نهادی قصب السبق سرعت رفتار از فلک برده مثنوی

چنان خوش‌تک که عهد شادمانی	چنان خوش‌سیر که ایام جوانی
اگر بگذاشتی از کف عنانش	رسانیدی بآن دیگر جهانش

باین آئین ساحت میدان را نظارگاه دلیران صف‌شکن نموده و صبوحیان لعب طرید گوی مبارزت
از خم چوگان کارزار ربوده و از صف روح کسی که نیروی آن آتش عنان را پذیرا شد صاحب

ملوه بود سپری زرین بر سر کشیده و سنان رمح نعمان کو از الفمه سماک رساینده و بلارک خونریز
از تیغ غمزه خوبان حمائل کرده و کمان فتنه انگیز از چرخ مقوس بچنگ آورده و بعد از آنکه در
رزم رزم جامی چند از طعن سنان بهم پیمودند آغاز عربده مستانه نمودند شوق گرز چون کوه
بقوت بازوی دلیری بر فرق صبر نواخت بنوعی که زلزله در ارکان ثبات و ثبات افتاد
صبر مرد و بازدی مردانگی تحمل آن ضرب ... دست بقبضه شمشیر آبدار آورده خواست که بر
شوق فرود آرد و ا قام هستی بر لوح وجودش نگارد شوق شیردل بپنجه مردانگی بازیده ...
را فشرد و تیغ را چون نقد صبر از دل عشاق از کفش ... همان تیغ بیک دست
شوق بر فرقش آشنائی یافت بنوعی که تا پیشانیش بر هم شگافت شوق بیادر حمله ...
پا پایه بر پال سمند افتاده بیابان ... گرفت ... نمایان اغصان ...
طراوت فرا گشت و سیلاب غم از فرق ... شوق خون ... قلب سپاه
زده بسی از بزم آرایان معرکه جدال ... نهال ... شگافت ...
گشته و جنود ... گرم عنان گشتند ... سپاه عشق انگیز ...
شکستند ... گشت ... ساحت
ساحت مضمار ... دشمنان ... شده ... افشانی ...
نیزه‌های ... سلسل ... آهن ...
کرده ... شمشیر ...
از دست ... ساز ...
... دوران ...

ز مهر سوی ملک زرین ...	از ...	خورشید ...

بچرخ آمد چو گردون مرکز خاک	ز بس پیکان که در دل کرد منزل
بشد چون کوره پیکان گر آن دل	
خدنگ از ترکش گردان کین جست	برون آمد بسان مار از پوست

تا وقتیکه خورشید خاوری از صولت آن معرکه با رنگی زعفرانی و پیکری لرزان تر از برگ بید از صدمه تند باد خزانی بیتابانه خویش را در نقاب غروب مختفی ساخت و فراش روزگار شادروان مشکفام بر بسیط غبرا افراخت گیر و دار مبارزان در کار بود و جلاد اجل از قطع رگ حیات جوانان نمی غنود چون روزگار برگ بر و یگان لباس عباسیان پوشید و منظر افلاک مجمع صحبت ثوابت و سیاره گردید **شعر**

شبا هنگام کین عنقای فرتوت	شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت

خستگان جنگ دست از محاربه باز داشتند و اعلام معاودت برافراشتند روح بالی مجروح تر از سینه عشاق و خاطری پریشان تر از دل مهجوران مشتاق بستر راحت خزامید عقل هوشمند و فرزند دلبند را حاضر گردانید و بر فراز صبر قطرات اشک عقیقی از غنچه چشمانی بارید و گلهای آتشین خون دل بر اغصان اجفان شگفانید و بزبان الهام ترجمان گذرانید که صبر شکوه مند (اجفان بمعنی مژگان ۱۲) که رکن رکین این دولت بود و پیرایه مملکت را معماری این زمین عمارت می نمود بدین نوع رخ از معرکه کارزار تافت و لشکر ظفر اثر بدین قسم شکستی فاحش یافت نمیدانم که سر انجام

رباعی

این مرحله خواهد بود و مشعبد دوران درین پرده چه بازی خواهد نمود

دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد	بر هر که نهادیم دل از دیده جدا کرد
بکشاد قضا شست که آهی نکشیدیم	بر دوست ترم خورد و خدنگم خطا کرد

پس روی بقتل آورد و مضمون این بیت ادا کرد **بیت**

فریاد و هزار آه ازین پیر مشعبد	کو در ازل این شعبده عشق بپا کرد

چندانکه در دفع این شعله سرکش از رای او معاونت جستم مرا تحریک نسیم حرب تحریص شمع دو غا
ازین معنی بود که آتش از باد بیشتر افروزد و هر چند در انطفای این آتش با او مشورت کردم
تهییج صرصر جنگ تحریک فرمود و ازین حال غافل که شعله مهیج اجسام را بیشتر سوزد

ناصح از پند تو عشقم بدل افروخته تر شد	آتش ست این چه عجبست که ز باد بیشتر

عقل خرد ورا ازین گفتار بر آشفته با آواز بلند گفت که در میزان خرد و مروت بر حیاتی که مشتمل
بر ننگ باشد رجحان دارد و اگر خون کسی با خاک معرکه بر آمیزد اولی است از آنکه روی بوادی
فرار آرد و آنچه حرف بیان نموده دم در کشید و نامه گفت و شنید بعنوان سید و شاه بخلوتسرا

خاص حضرت امید و دل نیز در سراپرده خود ساکن گردید

شعله خبر جمال حسن بدستیاری هوس در خرمن جان و دل افتادن و برگ طاقت را بباد اشتیاق دادن

لمعات نیر خجسته اثر کُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً فَاَحبَبتُ اَن اُعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ لِاُعرَفَ
بدینگونه روشنی بخش خلوتگه قلوب ارباب حال میگردد که حکمت کامله یزدانی و قدرت
شامله سبحانی بدین جهت سلسله علیه انسانی را که عین اعیان است از مطموره عدم بمعموره
وجود آورده در انشا و تدوین دواوین حیات بنی نوع که خلاصه اکوان است کرده تا قدم طلب
در راه شناخت مبدع حقیقی گذارند و ممالک جان و دل را بسلطان محبت ازلی بسپارند
و چون اقتباس انوار جمال لاهوتی بدون مظاهر و مجالی بر سالکان کار آگاه متعسر
بل متعذر است از چهره بتان حور وش آئینها ترتیب داده در دست ایشان
نهاده تا از انعکاس صور غیبی دران مجالی دیده جان شان را نوری [illegible] آئینها

(حاشیه: مطموره: تهخانه ۱۲)

مانند شمع بسر منزل سعادت راه نماید نظیر این مدعا صورت حال دل است که از شعلهٔ جمال
حسن راه بسر بستان حقیقت یافت و بجمال شاهد حقیقی بوسیلهٔ او بسر آنچه جانش تافت
تبیین این مقال آنکه دل را برق رفتار یکی بود که با باد صبا بمعانی همی بود و از غایت چرب زبانی
چشم غزالان دشت حسن را رام میکرد و از نهایت شیرینی پیشانی رسیده طایران فضای
ناز را در دام می آورد و بازی نخچیر امید زده در سر سودای هوس دران شب مضطرب از
رخصت بار خواست و بعد از حضور محفل مکالمه را بدین گونه آراست که امشب سمند فنا را
را برق عنان ساخته بودم و رخت سیر در ساحت معسکر عشق انداخته از هر طرف نظاره
می نمودم و گره غم را بسر انگشت نگاه از رشتهٔ خاطر میکشودم ناگاه گذارم بسرا پرده افتاد
که سایبان زنگاری افلاک نزد آن پرده می نمود و شادروان کحلی آسمان را در جنب آن
قدری نبود و طنابش را نساج وافر صنعت کوی از رشتهٔ نگاه سیه چشمان تافته و ستونش
مانند نخل قامت رعنایان در جویبار خوبی نشو و نما یافته **فرد**

یکی خیمه دیدم که چون آفتاب	ز مشرق بمغرب کشیده طناب

رخت سیر بدرون آن خیمه کشیدم و ان ظلمت دیدم که بزینت چون مجمع فلک پر ماه و ناهید
و محفلی مشحون بیک آسمان حور رشک چمنی در هر سویش نو گل شگفته انجمنی بر هر طرف فرش لالهٔ
رخسار دلارا و در نقاب زلف عنبر فشان نهفته بستانی بر هر نهالش گل غنچه دمیده باغی بر هر
نهالش میوه در نهایت لطافت رسیده سمن برانی که دامن دیده از نظارهٔ رخسارشان لبریز
گل میگشت و انجا جمع گشته و لاله رخانی که دماغ جان از استشمام روایح عنبرین ایشان
مالامال عطر سنبل شکنجا نشسته **مثنوی**

بتان آنجا چو پروین جمع گشته	نقاب از روی رشک شمع گشته	پریرویان بزم خاص گشته

یکی مطرب یکی رقاص گشته | شراب ارغوانی در کشیده | نوای ارغنونی بر کشیده

شبستان زان بتان مجلس افروز | دریده جیب صبح و قرطهٔ روز

از گریهٔ شمع صراحی بقهقه درآمده و سوز کباب باعث ساز شراب شده شعلهٔ آواز مغنی آتش در
خرمن الم زده و نغمهٔ رباب زنگ از مرآت دلها زدوده ساغر می چون جام زرین آفتاب از
لب صبحدمیان کام پذیرفته و از نوای چنگ عود شوق آتش گرفته هر گلی که از چمن مینا میدمید
یک چمن گل بر رخ حوری می شگفت و هر قطرهٔ می که بساغر میرسید باستین تماشا گرد کلفت
از دلی میرفت با خود گفتم که این هنگامه را هنگامه آرایی هست و رنگ آمیزی خواهد بود که این همه نقش عشرت
بست ناگاه مهری دیدم رخشان و ماهی درخشان از غیرت یاقوت لب نمک افشانش خون در شکر
بر دل کان عقیق بسته و جزع یمانیش بازار نرگس شهلا شکسته نیسان قدرت بلطافت مروارید
دندانش درسی در صدف امکان نپرورده و رخسارهٔ آتشناکش آب و رنگ لعل را برده در خم این
فیروزه گون رواق بخوبی طاق ابروی عنبر بارش دست قضا طاقی نفراشته و درین ایوان زمردین
بدلفریبی عذارش نقاش فطرت صورتی نکاشته مژگان ناوک اندازش چون نیزهٔ الماس
در جانها کارگر و غمزهٔ فتانش از چرخ زبرجد رنگ فتنه بارتر نخل قامت طوبی خرامش
آزاد را حلقهٔ بندگی در گوش کشیده و میوهٔ لطافتش بر نخل حسن رسیده گیسوی دام مشکینش تار
در قید دلهای رمیده باشد رشتهٔ نگاه نظربازان گیرا و زلفش کمندی عنبرین در صید جانها
محنت کشیده بر مثال جذبهٔ محبت فسون سازان رسا حلقه های مویش چون حلقهای چشم سیه
چشمان دام فریب شکنجهای جعدش چون شکنج تیغ فتنه برهمزن هنگامهٔ شکیب عقده های طرهٔ
مشک افشانش خون رشک در دل نافهٔ آهوی ختا کرده صلیب سنبل پیشانیش عابدان را از ایمان
برآورده از پیچ و تاب کاکلش ریاحین بستان ارم در تاب و از بوی غالیه سا کلالهٔ سلسلش

خانه دماغها خراب پیشانیش نورانی تر از صفحهٔ ضمیر روشندلان جبینش فروزان تر از کوکب
دولت مقبلان آن ناصیه اش انوار صباحت سپید چهره اش مانند صفحهٔ عذار آفتاب نو خط فرخ عید
از بدر عسارش نشان شمع خورشید آتش عذارش زبانه روشن صحفی برگ گل نوشته خدش گلی بر دست
نزاکت هم پیوسته چهره اش گلی بر گلشن ملاحت سپیده عارضش لاله در گلشن لطافت شگفته گردیده
گوشش صدفی در بحر زیبائی به نیسان خوبی پرورده بناگوشش برگ گلی از غایت دلارائی در روضه
حسن جهان آفریده محراب ابرویش قبلهٔ ارباب نیاز حاجبش هلال عید عشاق با سوز و گداز کمانی
بدست نیکون از دو قوس معنبر گره بر گره جنبش موج چشمهٔ تسنیم فتنه پیوسته در دنباله اش همچو
نرگس شهلایش بساحری شهره شوخ قیامت شیوهای چشم فتانش رامزد مهر و ناوک تو ا
در قتل عاشقان توانا و با همه مستی در بردن دلها دانا کرشمه اش جادوی با هر غمزه اش کافری سا
از یک گردش چشمش خمخانه کشان بالتقال گردیده و از یک نگاهش میخانه نوشان از مستی بر هم
غلطیده بی باده نظرش همینی که هر کس دیده گشادی سیه مست افتادی و تاراج نگاهش
خاصیتی که چشمش بر هر که افتادی در دم دل از دست دادی مژگانش ناوکی بخونریزی سر
و مانند بخت مهجوران برگشته دهانش غنچه نو شگفته و از بس تنگی از نسیم نفس جراحت پذیرفته شیرین
تکلمش حلاوت فزای نمکین تبسمش ملاحت آرای لبش از نازکی برگ گل دل از خنده اش بی
تحمل هر دم که غنچه لبش از نسیم تبسم شگفتی ساحت مجلس شکرستان گردیدی هر گاه از روی
نزاکت حرفی گفتی موج گوهر بکمر مجلسیان رسیدی زنخدانش چوگان خوبی گوی طراوت از میدان
خوبان ربوده غبغبش ترنجی بر نخل دلبری پرورده بیاض گردنش فوارهٔ آب زندگانی ریاض
تابانیش چشمهٔ کامرانی در دیدنش بر جوش صفا و سیمابی سینه اش آئینه چهره نمای عروسان دلربائی
چهرهٔ جان در آن پیدا و صورت دل از صفای آن هویدا پستانش بستان انگیز ابه حبابی نورانی

از غایت نزاکت بر برگ گل داغ نه باز و انش نهال نازک اندامی از اغصان نورسته دلها
پریشان بیجای باز و بند بران بسته ساعدش شمعی کافوری پنجه و ابا از نازکی پنجه اش
در رنجوری کفش آینه دار شاهد صفا و کفش پر نور تر از ید بیضا میانش موی و بی در میان نهی
لرزش را از باریکی نام و نشان نه سر نیشش کوی از نقره خام کفلش کرسی انگیز را در آرام کف پایش
مصفاتر از چهره خوبان خانه حسن و جمالش به ستیاری معمار لطف الهی معمور تا مثش از نخوت

راه سرو آزادگی از گرفتاران قدش تمنا **مثنوی**

جمالش آفتابی سر بسر نور	خود فراتی از سپهر دیده مستور	نگارین پیکری ماه [illegible]
دلارا صورتی حور پری [illegible]	شکسته مهر بازار پریوش	کشیده مشک را در پرده [illegible]
عذارش قبله آتش پرستان	دهانش زد دو تنگ شکرستان	رسا از زلف عنبر سایش [illegible]
بقیمت خونبهای مشک تاتار	کشیده شکر لعلش به خروار	بناست مصر را در چوب [illegible]

قد دلاویزش بجلوه در آورده و بهر اندازی خونبهای دل الهام کرده بر مثال کبک دری اشرمش آغاز نهاده
و از غایت مستی و سرمستی پرورش ناز نهاده بدین آئین تخت آراست قیامت از نشستن برخاست

نشست آن سرو لیکن چه قیامت	بر آمد از ید از هر گوشه قیامت

و ساقی گلرنگ ماه عذار را امر فرمود که بهر از لب صراحی بر دارد و لبلب پیاله را و چهره [illegible]
پیر داز آرد و ساغر بلورین را از آب شکر بار خود کامروا دو دهان [illegible]
کشاده و گفته شنیده ام که روح مجروح خاطر اخلاقی [illegible]
دارو که لطف بار ارقام توجه بر ناصیه اش نگاه [illegible]
رساند و خوش طلب و سر مستار آوردن او را [illegible]
رسانید که این کار عشوه چرب زبان [illegible]

... دیگر گفت که کمند نگاه در طلب این صیدگیر است و گل این حرف از گلبن زبان
گل ... دیگر شکفت که دست کرشمه در گرفتن این وحشی غزال رسا است هر یک این شغل را
حواله یکی می‌نمودند و این نوعروس رعنا فرد کسی میسر نمودند آخر خود گفت که جذبه همت برین امر
مامور دارد اگر ایشان بمجلس ما آرد آنگاه با حضار جذبه مثال او دست از رخ این اندیشه
گشاد و گفت میباید نهان او را از ما سلام رسانی و کمندی بر گلویش افگنده بسوی ما کشانی
[ک]شتاران بزم بهشت آئین گفتند شب الحال بنهایت انجامیده و هر کس در بستر استراحت آرمیده
شب دیگر هنگام کمر این خدمت بندد و پذیرای این امر گردد چون سخن باین مقام رسید مجلس
[صحب]ت پریشان گردید شاهزاده فرخنده فال از مرغ آرزو در فضای خواهش پر و بال زد
[و] شعله اضطراب طپان و بیتاب شد و گفت هیچ دانستی که نام آن پری چهره

چیست و نسبتش از دودمان کیست **فرد**

[ک]ه این شمع شب افروز کاشانه کیست | جان ما سوخت بگو راست که جانانه کیست

[عرض] نمود که بیقین نام و نشان آن نگار را ندانستم لیکن در لوح خاطر بجا منظور نقش بستم
[ش]ب افروز از درج عشق رفیع مکان است و آن دُری عالم سوز از برج آن خسرو
[...]ن و از نامش نشانی نیافتم و در جستجوی اسمش نشتافتم دل با خود گفت سبحان الله
[...]برا اثری هویدا گردید و از آن غزال ختائی نیز نقشی بمنصه ظهور رسید بعد ازین
[...]را رخصت داده در بستر خواب غنود و تمام آن شب درین اندیشه می‌بود

[...]یران قتال نوبت ثانی از گرمی حملات آن دلاور
[...] اساس حیات تهور از سیلاب تیغ غیرت صفدر

...جی که ترک جنگجوی سپهر تیغ آتش فشان آفتاب از نیام طلا کشید بر خیل ثوابت و سیاره تاختن ... نشین طارم چهارم کمند زرافشان خطوط شعاعی بر کنگره این نیلگون حصار انداخت مثنوی

سحرگاهی که طاوسان انجم	بر آفشاندند ازین نیلی تتق دم
دگر بر فرق چرخ سرکشیده	نهادند این کلاه زرکشیده

...جلس آرای روزگار بزم پیکار را بر آراست و آجل ساقی و تیغ پیمودن جرعه فنا بر حاضران ... مستان مجلس حسب عربده مستانه آغاز نهادند و باده نوشان بزم جدال از نشاء باده مرگ ... مست طالع اقتادند مغنی آن بزم عمر فرسا در پرده فنا آهنگ مرگ ساز کرد و مطربان محفل ... بان گسل ابواب نوای نیستی بر رخ مجلسیان باز کرد و رین رعشق گیتی افروز فرمان سعید که غیرت بر ... شعله سعر که بهره تار و دشت جدال را از خون پر دلان گلگون ساز د غیرت شعله سرکش از نیام انتقام کشید ... همند برق دش ابصار پیکار دوانید شهاب تیر از قوس پیوست بسبازی که از لشکر روح ... لعین آن مرد انه گردید سپر توانائی بر سر کشید تهور صاحب اقتدار بود که بسر انگشت شجاعت عقده ... مشکل از رشته مردانگی کشود و تا غیرت شیر دل میدان داری نمود چشم عقل از مشاهده آن خیره ... آئینه اندیشه از غبار سم ستوران تیره گشت هر گره که غیرت بر زلف شاد فتح میزد تهور بشانه شجاعت میکشاد ... هر بخیه که او بر جامه نصرت میدوخت غیرت بنوک تیغ جلادت چاک میداد بیت

ز رشک کینه تا سایه افگند حوب	همی این بران آن برین کرد رد

چون سپهر گردنده بدستیاری حرکت کمند مهر انور را گرفته از قلعه حبل نصف النهار ... درزه دولت خسر خاوری بزوال رسید آتش خشم غیرت افروخت و برق غضبش خرمن ... تهور را سوخت و نیزه افعی کردار بر سینه اش راست ساخت و بیا چقه از پشت ... بر زمین انداخت و توسن کینه بر پیکرش تاخت و سر پا سی به جهد ... را بآتش فعل ...

برخاک هلاک گداخت **نظم**

تهوّر بخاک اجل پست گشت
ازین قصر دیرینهٔ آبنوس

فلک نامهٔ عمرِ او در نوشت
رخ بختِ او گشته چون سندروس

جوانانِ خونریز از خیلِ روح صاحب ستیز یکبار عنان ریز گردیدند و خاک معرکه را بر فرق هم پاشیدند و از آن سوی نیز جنود ظفر ورود عشق سبک عنان گشتند و شاخ و برگ دوحهٔ حیات

دلیران را بتیغ بران درهم شکستند **نظم**

سیاست در آمد بگردن زنی
ناستاد بر یک زمین یکزمان

ز چشم جهان دور شد روشنی
کمند اژدهای مسلسل شکنج

تفنگ خدنگ از کمین کمان
دهن باز کرده بتاراج گنج

ز بس تیغ بر گردن انداختن
نیارست کس سر برافراختن

و تا وقتیکه مرغ عنبرین بال شب بر ساحت جهان طائر گردید عقاب خدنگ دلاوران از شگافتن سینه‌ها نیارمید چون دست قضا بجهت صید زاغ شب دانهٔ انجم بر زمین دامگاه پاشید و بساط ظلام بر صحن این طارم فیروزه فام مبسوط گردید کمند اندازان دست از جنگ باز داشتند و کمین سازان لوای مراجعت برافراشتند قهقههٔ خندهٔ شادی سپاه عشق نمک بر جراحت دلخستگان خیل روح می‌ریخت و رشتهٔ امید غاشیه‌داران خدمتان آن صاحب فتوح از تیغ ظفران گسسته و پاشکوه می‌گسیخت دل روح چون کبوتر اضطراب آغاز نهاد و عنان کشتی شکیبائی بدست صرصر طاقتی داد

رشته طلب انداختن جذبه بگلوی دل نعل نیاز کشیدن پایهٔ اورنگ ناز

بعد از تفریق جمع کار دل بقعر گوشهٔ کاشانهٔ خویش مسکن نمود و هوس را طلب فرمود و از غم شبانه اسیر دام غم گردید مرغ دلش چون صید نیم بسمل می‌طپید هوس را مخاطب ساخت که

دررسید و کمند جذبه طوق گلو نگردید مصرع	که باز آورده است از کشتن با قاتل ما را

هنوز این حرف بلب آشنائی نیافته بود که جذبه از درِ بارگاه رخ نمود و کمند افگنی دید که از پیچاک
کمندش رهائی ممکن نگردیدی و حلقهٔ مشکین رسنش چون آه مظلومان بشرف عرش برین رسیدی
نقبای شادروان جلال را سجده گاه نیاز گردانید و این فصل بمعرض عرض رسانید که سر خیل
ماهرخان ملاحت پرور سرفتنهٔ سمن و یاسمن بر شاهنشه ملک خوبی و رعنائی مالک ممالک محبوبی و زیبائی **فرد**

سرفتنهٔ نیکوان آفاق	چون ابروی خود به نیکوئی طاق

حسن جهان سوز آتش مزاج دعای سراپایش ناز و پیامی جمله عشوه از انجام تا آغاز بسیر ساند
بقلم بی نیازی صفحهٔ خاطرت را برقوم این خطاب و لا را مشرح میگرداند که مصور قدرت پیکر ما را
بدست لطف تخمیر نمود و نقاش فطرت بقلم رحمت چهرهٔ ما را بر لوح وجود کشود و پیرایهٔ این الطاف
شفقتی است که در جبلت ما مرکوز کرده و رحمتی که در خاطر ما در آورده بدان سبب ما نیز پیوسته پرتو
جمال جهان آرای خود را بر اشخاص قابله می افگنیم و ظل امتنان بر مفارق افراد مستعده میگستریم
چون بعرض کارگذاران حسن روز افزون ما رسید که آن ملک زاده استعداد آن دارد
که جرعهٔ خدمت این درگاه والا تواند کشید لهذا طالب حضور او گشته ایم و منشور احضار او را
نوشته خاکبوسی درگاه ما را عطیهٔ عظمی شناسد و بجمعیت خاطر احرام حریم قرب ما بسته از
دورباش قهرمان قهر ما نهراسد دلرا استماع این کلمات تحیر بر تحیر افزود و بجای تعجب تلاطم نمود **فرد**

کین چه استغناست یارب وینچه قاهر دولتست	کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

بادهٔ حیرتش چنان مست ساخت که خویش را نشناخت و لب بلا و نعم نتوانست کشود و یارای
تکلمش مطلقاً نبود و بعد از لمحهٔ خواست که انجاح این مطلب را در عقدهٔ تعویق اندازد و شاید در جای
افاقت از آن بیهوشی چاره سازد جذبه عنان گیر بکمند مشکین تشنج دستش را به هم بست و نیش

را چون زلف سمن چهرگان درهم شکست و کشان کشانش بپرده سرای حسن آتش خو کشانید
دل چون دید که سرکشی فائده مند نیست بقبول امر خویش را از بند رهانید چون ساحت شاه درون وا
جلال مسکن دل گردید جذبه پیش رفته بعرض محرمان حریم خاص رسانید که آن آهوی رمیده آن دل
طائر تازه از آشیان پریده را بدام آوردم و بدربارگاه حاضر کردم باز که از محرمان خلوت انس
بمزید تقرب امتیاز داشت پیش باز آمد و این کلمات بگوش جذبه زد که آن صید بسته را بجای نشیمنگه
بساط آید و همت براسترضای خاطرش گمارید دل به بزم انس داخل گردید و از هیبت آن
محفل چندین جا زمین بندگی ببوسید جمعی از حوروشان آفتاب لقا دید زلفهای عنبر تار بر رو
انداخته و گیسوهای مشکبار را نقاب گل عذار ساخته اما از حسن جهانسوز اثری نیافت و پرتوی
از مهر رخسار دلارای او بر وجنات حالش نتافت از غایت بیتابی مذکور ساخت که آیا آن کس که
مرا بدام آورده کجاست و آن شهبازی که مرغ دلم را صید کرده چه شد که ناپیداست استغنا نام
سنگدلی ازین گفتار برآشفته شد و طمانچه بر رخسارش زد و دل اندوه حاصل بیهوش گشت
و قوت قیامش نمانده بر خاک آستان نشست بعد از افاقت استغنای بیحیا با تیر زهرآلود
نگاهی بجانب دل انداخت که تا سوفار در سینه اش مسکن ساخت و گفت ای شوریده پریشان حال
وای هرزه گرد کوچه خیال تو بکدام خدمت شایستگی مشاهده انوار جمال حسن بهم رسانیدی بدل
کدام خار محنت گل ملاحظه رخسار او را بر گلبن امید دمانید و زلال وصال را خاصیتی ست که تا جوی
محنت فرسود با خاک نیامیزد قطره از آن بکام جان نچکانند و بادهٔ اتصال را کیفیتی تا سرای
از خمار هوس پاک نشود جرعه از آن بگلوی دل نرسانند دل محنت زده بزبان حال گفت طرفه جای
می بینم و از باغ امید طرفه گلها می چینم آن کمند طلب بر گردن جان بستن چه بود و آن
سینهٔ آرزو را به تیغ استغنا خستن چیست آنگه از لطف مرا بسوی خود خواند که بوجهی که بدین قسم

اگرچه هم امیدم محو می نماید کیست درین گفت و شنید بسی بیتابی کرد و در چه حالت بیخودی نگون
خورد ناگاه دلبری دیدی بالا و سیمین عارضی زیبا شمع عنبر بدست آتش پی دیده بیرون خرامید
دامن کشان نزد دل بیتاب رسید و گفت حسن عالم افروزت سلام میرساند و قامت عزت را
به تشریف مهربانی بلند میگرداند که ما را و نهان با تو لطفهاست و لباس لطف را بر قامت حالت رسانست
لیکن از جوش نشاء می دماغ یارای آن نمی نماید که شمع عارض را در سرچشمه دیده ات و حسنی فزاید لمحه
درین سراپرده که موسوم بحریم قربست آرام ساز و نیز دل الفت را غایبانه می باز تا وقتیکه پرتوی از
آفتاب جمال بر تو اندازیم و دودمان شرفت را بآن وسیله روشن سازیم دل نیز بزبان نیاز عرض
نمود که ای ترک سیمین چهره و ای چون مه بدر بخوبی شهره نام تو چیست و درین درگاه چه قدر
کرامتست آن نگارین پیکر گفت مرا مهر مهربان نامست و خدمت من نسبت بهاتان احسان
و اکرامست دل بسودا زده ناکام دران مکان نشسته با مهر بساط محاورت چیده از انجمن راز
پرسید که چنان باشد که محرم خلوت انس توانم گردید و بحریم اتصال تو انم رسید (همکلام شدن توانم) مهر تبسم کنان گفت که

هنوزت در سر از شاهی غرورست	دریغا کین غرور از عشق دورست

ازین خلوت سرا تا جائی که آن مهرماه لقا مسکن دارد چندین حجابست و آن مهر جهان آرا در
چندین نقابست رفع حجب وقتی شود که نقاب جسم از چهره جان برافشانی و آن دلارا در
صورتی در نظرت جلوه کند که در قید هستی نمانی

رباعی

تا نیست نگردی ره هستت ندهند	این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی	سررشته روشنی بدستت ندهند

گفت چنان خواهد بود که حرفی از زبان سحر بیان او مسموع گردد و گوش امید شنوای کلام آن ندیم
شود مصرع بپاسخ گفت مهر عالم افروز که بلبل نطق آن طوطی شکرستان شیرین کلامی و

در حدیقهٔ امیدت شکر خواهد شد که مانند طوطی تا بزانو پایت از خون دل خضاب شود و تغمه نرید آه
بستان خیز شیخ رامی بی‌حاصل غم فرزند سامعات خواهد گشت که مرغ دولت بر آتش محنت کباب شود رباعی

تا مرد به تیغ عشق بی‌سر نشود		در حضرت معشوق مطهر نشود
هم دست طلب کنی بخنجر آری		آری خواهی ولی میسر نشود

دل گفت فرد باید همه جبار ای قرار است تا جمله دلها را بیچاره اسیری که بدام محبت شما
پابست شود و بی‌طالع کسیکه نخل امیدش از تیغ مهر شما پست شود رباعی

خوبان دل و جان بتلا میخواهند		کشتی چو زنند خونبها میخواهند
این قوم این قدم چشم بد دور از ایشان		خون میریزند و خونبها میخواهند

تو که مهری باین عنایت نامهربانی دارای این مرتبه در پی تخریب دل ویرانی یا رب قهر را چه جواب شد
و چه بیرحمی با آن فتنه جو باشد. مهر را معلوم شد که هنوز میوهٔ ثبات قدم دل بر نخل محبت
نرسیده و دست فرسود مشقت نگردیده عرض محرمان خلوت خاص کرد که تقدیر رسوخ اعتقاد
دل ناتمام عیار است تا خالص گردد در بوتهٔ محبتش کار بسیار است رباعی

در عشق ز پا فتاده می باید		امید بباد داده می باید
آنجا که همه درد دل خود گویند		دندان بجگر نهاده می باید

پس نیز باری این مهربان گستاخ از من نمی آید و او اطاعت امر من نمی نماید تحسین طرز این تدبیر
فرمود که تغافل جان گسل که از سپاهیان سنگدل بقساوت قلب امتیاز داشت و پیوسته ارقام
بیرحمی بر صفحهٔ حال بینوایان می نگاشت آوارهٔ ساحت دوری نگاهدارد و اگر ارادهٔ رجوع
بمعسکر روح داشته باشد وجودش را وقعی نگذارد مقارن آمدن تغافل مهر برخاست و
تغافل دست جولی را گرفته در منزل دوری محل سکونتش آراست چندانکه دل لب بسوال کشاد

حرفی از زبان او نشنود و هرچند گفتگو کرد التفاتی بسخنش ننمود آزردهٔ تعجب با خود گفت
هریک از این نگارین پیکران در بیرحمی از دیگری چالاک‌تر اند و در تندخوئی از هم آتشناک‌تر
درین تفکر غور که از چاکران جان سپار و هواخواهان حق گذار بود بسبب صورت احوال
دل پرسید و زبان نصیحت گشود و توبیخ بیقیاس نمود که دومان مجروح را بد و تنگ اندوهی
و مطرح حالت با خاک یکسان نمودی متابعت هوا این ثمرهٔ اطاعت هوس این نتیجه است با ریش
زانکه سودائی علم افراز و انجمن مقدسه اهل جهانیان ظاهر ساز و خجسته منزل خود و گوشهٔ کاشانهٔ خویش بیا

ای دل بخیال هرزه تازی تا چند	افسونگری و فسانه سازی تا چند

دل را از استماع این کلمات انقباضی حاصل گردید و بهمراهی غرور بمعسکر پدر والاگهر خرامید تغافل
حسب الفرمان لب با قناع نگشاد و در صدد منع نایستاد و دل با خاطر پریشان تنها مسرور
بخلوت خود داخل گردید اختیار و اراده را دید که باهم نشسته اند و حرف ناپیدائی دل در میان
چون از در درآمد بیتابانه برخاستند و بساط دعاگوئی آراستند و گفتند **بیت**

کجا بودی که امشب سوختی از درد جانی را	بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

و ایشان از همصحبتان دل بودند و در هر جا با او مرافقت می نمودند دل بی صلاح آن دو یگانه
بجزئیات احوال نپرداختی و بی مشاورت ایشان هیچ کاری نساختی القصه سرگذشت خویش بتفصیل بر صفحهٔ
ضمایر ایشان تحریر نمود و قصهٔ هوس و جذبهٔ استغنا و مهر و تغافل و غرور را تقریر فرمود گفتند شه
رسم و راه شاهزادهٔ آسمان جاه این بود که همیشه باین منوال سلوک می باشد که هر امری مصلحی
نظر خجسته اثر سازند قرعهٔ مشاورت با ما در میان اندازند **شعر**

بهر کاری مصلحتی در کار است	سخن مرد و هم دیوانه سر بفال است

دل مجروح خاطر گفت آری هوس گروان بساط شفقت آری بیمروت از ذات محبت مکر دل ربا

فلیاری بود یا آنکه گسپد طلب در گلویم افکند حرفی از من شنو فرد

ما بر مثال گوی چوگان بدست یار است	او میبرد بهر سو ما را چه اختیار است

و آن شب باین گفتگو بانجام رسید و گلو ما لیل بدست روز مطوی کرد بد

صباح ساخت بیکار نوبت عزم از طلوع کواکب ثواقب سیوف مبازرم

فکن و پژمردگی گل حیات شعور از سموم حمله حیرت صف شکن

روز دیگر که صبح سنن عذاب تیغ آفتاب ظلمت شب ایر تیره افشار و زمین نشان بغرفه مشرق امید

صبح برآمد زکوه و امن اطلس کشان	چون نفس حیرتی از گلوی اهرمن

هنوز نوبتیان افلاک کوس جهانداری خورشید انواع در نیاورده بودند و مشعل مهر انور اشان کارخانه دولت روشن نکرده که ناله کرنای جنگ فضای حیات بر صاحبان نام و ننگ تنگ ساخت و غریدن کوس رعد صوت لرزه در زمین و زمان انداخت و بهای بیجا بر آمد و بحر حرب موج برین روای جنائی ز در پرخاش جویان خونریز بر مثال مژگان بتان دو صف کشیدند و آتش شوربان گرم ستیز عازم میدان جدال گردیدند فرد

ز هر سو صف اران صف بر کشیدند	ز ماهی تا به لشکر کشیدند

درین روز مرگ اندوز از صف لشکر عشق حیرت جهان سوز لباس جنگ پوشیده و نبادر بهار ولایت روح سبک عنان گردید شعور و افر فطانت را عرق حمیت بجوش آمده مرکب پامردان از دو میدان جهانید و هنوز حیرت از صف لشکر خدا نگشته بود که خویش بقلب گاه سپاه رسانید و غنچه نیزه جان ربا بسی از نامجویان را از مرکب نگون سار نمود و بنا زیک دیده از پیراهن حیات بسیاری از پر دلان را مانند جوشن مشبک نمود قلید

لشکر ظفر اثر عشق ابریشم شگافت و آئینه حیات جمیع کثیر از آب تیغ آتش فشانش تیرگی یافت و تا ساقه لشکر تاخت و لوازم مردانگی مرتب ساخت بنوعی که دوست و دشمن تا قوت بازو مردافگنش آفرین گفتند و در مدح گرز مغفر شکنش جواهر معانی در سلک سفتند و در آن حالت حیرت تهمتن کشور شکن از فتراک باز کرد و روی بسوی شعور آورد و از عقبش رسیده بیچاک آن مشکین رسن گویا آن عقده را بیقید ساخت و توسن آهن خای را تاخت شعور سراسیمگی قدر گشته اسپ بخشش بر شال فرزین کجروی آغاز نهاد و عنان تمالک و تماسک از دست داد و یکی از دلیران پرسید که این چه حالست و با کوکب طالع چه و بالست شعور مجروح دل گفت فرد

حیرت از بسکه عنان تاب الم شد بیم است	که ز انجام ره عشق بآغاز افتم

هنوز این حرف بالبش آشنا نگشته بود که سم سمند حیرت پیکرش را بر خاک فنا فرسود و برادران او حدس و ذکا که در مردانگی و شجاعت مشهور بودند از فنای برادر والا گهر جامه بر تن چاک نمودند و کمند خم اندر خم از فتراک کشودند و اطراف حیرت را فرو گرفتند و جهد ایشان او را بجان و دل پذیرفتند حیرت عالمگیر نهال قامت ذکا را بشمشیر برق کردار دو نیم ساخت و از جوهر آتش فشان نخل وجود حدس را از بن بر انداخت موج فلک کوکبه سپاه کینه خواه را بعنان تیر کشش با مور گرد وانید و آمر نافذش بحمله الاوران زمرجه با جمعهم نشان از انجا مید شیران بیشه کارزار چنگال بالصید دشمنان تیز کردند و بر دلیران معرکه پیکار بیشکر خصم حمله آوردند سپاهیان صفوف قیامت لشکر عشق نیز سیلاب صفت از قلل جبال قلب و جناحین بدشت نبرد تاختند و تیرام پای حیات گردان عسکر رنج پر دلختند و نیران قتال اشتعال یافت و سلامت سر خود بدو دست گرفته بود و فرار شتافت تیر جگر فرسا چون قطرات ژاله بر گلبن عمر مردان آغاز کرد و ...

سنان بهجت صید دلیران و هن باز کرد و دشنهٔ آبدار چون ماهی در بحر خون مردان شناوری

میمنه و پیکان مرگ نشان از کثرت در کیش تن دلیران سهم مهیج و مثنوی

ببارید از تیغ الماس میغ	همی آتش افروخت از ترک و تیغ	چو دریای خون شد همه دشت و راغ
جهان چون شب و تیغها چون چراغ	ز آواز اسپان و گرد سپاه	نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

و تا وقتیکه بدست لعب سپهر و رنگ لعبتیان نهانخانهٔ آسمان و بساط فلک پیاده زمی و آمد ...

در شبستان فلک و مجمع ملک مجتمع شدند لبساط نرد محاربه میان آن دو سپاه منحواه چیده بود

سماط مجادله دران مجلس عمر فرسا گستیده چون ساقی شب خم افق را بشراب شفق مشحون ساخت

و بدست عربده جوی آسمان ساغر زرین خورشید را بر زمین مغرب انداخت بیت

چو خورشید گشت از جهان ناپدید	شب تیره بر روز دامن کشید

خستگان شمشیر جدال آرام گزیدند و دل شکستگان معرکهٔ قتال دست از جنگ کشیدند ...

در گلبن دل گل نشاط می شگفته نماند دست غصه چندین گونه نهال الم در حدیقهٔ ضمیر غمگین نشاندند

ازین سود و ماغش بافت سوا	اسیر دام محنت شد سراپا

و از غایت حزن و الم بخلوت خاص خرامید و دل آشفته را بی نیز رخت بسکون ... بزاویه حیرت

کشید و شمعی از آتش سودا برافروخت و خرمنی از غصه بلند و خت و بنور آن شمع مسالک قصد

شبانه را طی میکرد و بدانهای آن خرمن مرغ تفکر را بدام می آرد و باخود می گفت چاره

این کار را چه سازم و درین شش شدر ما بمقام غم چه نقش بازم رباعی

من آن مرغم که افگندم بدام صد بلا خود را	بیک پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را
نه دشمن داشتم بر دل نه بالی داشتم در گل	بدست خویش کردم اینچنین بی دست و پا خود را

بهوس سایهٔ دف سهام دشنام موکاه آورد این جام لبریز را که از حوصلهٔ من بیش است من چه ...

بدامان شاید مقصود نرسید بجهت کشاد این عقده از ای طاقت معاونت طلبید و در اخفای این سر نهانی کوشید و طالب تدبیری گردید طاقت گفت چندی بر بی آرامی اعنان در کش و سپر شکیبائی بر سر کش که این خرمن عشق آن بهزن نگاه و تر دستی خود از مصاحبت در آید و مصحبت نماید

یار اسوی معشوقه اگر میل و هواست	معشوقه بصد هزار دل عاشق ماست
گاه از سبکی نگه ندارد خود را	ورنه کشش محبت از گاه رباست

آخر طالعت نپیوست که صبر راهنما بیابان گرد فرار گردید و رخت سکون او بگریز کشید و لونه او علاج این امر نمود و این گره را بپای سر انگشت تدبیر بکشود چون دل از بهتاب شمائل حسن خبر شنیده بود و آوازه جمال جهان آرای او را معاینه ندیده سخن طاقت و تسکین نوا بر شوق فزود لمحه آرامش نمود و طاقت بنشیمن خود باز گشت و دل تنها در بزم خویش نشست و از تنهائی آرزو را حاضر نمود و بتقریبی سر نافه این ماجرا کشود آرزو گفت طاقت را از اینحالت چه خبر است و از دیار دوستی کجا گذر آن شوخ طبع مستغنی چه پروای تو دارد و دیگر کی کسی را باحضار تو می گمارد در هر گوشه صیدیست زخم خورده و در هر طرف گرفتاریست تیر غمزه در دلش کار کرده ع کجا او چو تو خانه بان آواره دارد دل گفت چه سازم و درین بساط چه نقش باز م آرزو گفت

اینجا تن ضعیف و دل خسته بیخرند	آنکس عاشقی بقوت بازو نمی کنند

عجز و فروتنی را با خود متفق نمای و بپایمردی ایشان مراحل قرب را بپیمای دل و آرزو این گفت و شنیدی نمودند و آن شب درین اندیشه بودند

کمر بستن فریب بترتیب مجلس اختلاط حسن جهان افروز و دل بی قرار و تنعم نمی

گردن دلرا بگلزار وصال آن خورشید عارض سمن عذار

پری رویان ماه سیما را عادت آنست که چون دل از دست داده را در بازار سودای خویش
سرگرم یابند در دکان ناز و کرشمه باز نمایند و دل بیچاره‌اش را بهدف سهام تغافل فرمایند و اگر
که عاشق بیقرار در قمارخانهٔ محبت به باختن نقد دل و جان اندک تهاونی بنماید در مراتب نیاز تکثیر اهتمام
میفرمایند ابواب ملاطفت بر رخش بگشایند نظیر این ماجرا صورت حال دلست که چون عربده‌های شبانه
کشتی اضطرابش را از تباهی باز آورد و آن حریم حسن روی بعسکر خود کرد شبی دیگر حسن آفتاب
جبین با مهرویان مجلس بزم نشسته و کلاه گوشهٔ ناز بر سر شکسته لاله عذار را از بادهٔ حمرا رشک یاقوت
مذاب نموده و از کیفیت نشاء صهبا گوی معنبر گریبان را آشفته خاناها ابریک شعوری درهم
افتاده و بت ساقی بر مثال شمع در خدمت ایستاده آب آتش مزاج را در ساغر زرین ریخته
و کلالهٔ معنبر بر دوش آویخته صراحی تماشای آن بزم بهشت آسا گردن برافراخته و قرابه‌ها
از قهقههٔ غلغله در مجلس انداخته شمعهای کافوری مانند عارض گلرویان برافروخته و نغمهٔ عود
صفت دل مستمعان را سوخته مغنی از شعلهٔ آواز آتش در خرمن الم زده و نکهت عنبر معطر دماغ جان شده شمع

بهر سو شمع کافوری نهاده		بتان چون شمع بر پا ایستاده

چون گل نشاط در گلبن دماغ ماه مهر سیما شگفت روی بهمنشینان نموده گفت که از انجا صبا
جسته ناله بگوش نرسید آن بسمل تیغ ناز خسته بحوالی حریم انس حاضر نگردد و بدایهٔ داشت در فنون
عاشق نوازی یگانه و در تسخیر چاره‌سازی جهان فسانه چرب زبانی که چون لب بفسون گشادی آب
آسا آتش درجوی آتش تندخویی ابا هم الفت دادی شیرین بیانی که چون زبان به نیرنگ سازی
گشودی وحشیان رمیده را رام فرمودی موسوم بقمر بیبی بن شید معروف گردانید که شیوهٔ
صیادی دلربایی و آئین دلبری و عشوه‌های این بیت و این طرز مناسب طور دلفریبی است
تعلیم ... ای دلبران خوانند بدنام لیف عنبر فشان مقید ساختند آورا داده و وحشی را الفت

بیاشند و آخر بتیغ جفا دل ایشان را مسخر اشند و اگر قبل از آنکه بدانه پاشیدن ام شده باشد

صیاد دام در کشد و آن مرغ وحشی نیز از قید سر کشد **فرد**

چراغی را که میداری بر آتش	نگهدارش که گردد شعله سرکش

بیچاره دل هنوز بوی از گلشن الفت نشنیده بود که بیرحمی آن ماه با خار آزارش هم آغوش نمود چون رشتهٔ محبت در گردن جانش استحکام نیافته اینست که سر از کمند اطاعت تافته شکر لب گفت تمشیت این مطلب را منوط برای تو نمودم و ترا در انجام این کار مطلق العنان فرمودم فریب عرضه داشت که خیال را با من قرین ساز و تغافل را بفرما که اسپ تندخوئی متاز تا من سر رشتهٔ الفت بگلویش مقید سازم و در بساط لعبی نرد بازم خیال حسب الفرمان و رنگ نشین ممالک جمال با فریب همعنان گشته راه لشکرگاه فوج درپیش گرفتند و از سر سراغ سراپردهٔ دل ریش گرفتند آنگاه فریب بر سر سراپرده آمده باطل بید و خیال نیز دران حوالی آرمید بعد از آنکه فریب رخصت دخول حاصل کرده با دل ملاقات نمود قدح فسون را سر کشید که من از ولایت روحانیانم و مدتیست که بجهت نامساعدی طالع در دیار دوستی سرگردانم درین آوان که عشق آسمان پایه علم محاربه روح فلک شکوه برافراخت و مبانی اساس اهالی این مملکت را متزلزل ساخت مرافقت او دوی او را اختیار کردم و بوسیله این که شاه موطن خود رسم این راه را بقدم همت سپردم و اکنون خدمت ایستادگان پایهٔ سریر حسن آفتاب روی را بتقدیم رسانم و از خیل چاکران آن آستان ملائک پاسبانم و چون در ظل عاطفت شاه فلک بارگاه مدتها بسر برده ام و کسب سعادات جاودانی در سایهٔ خسروی کرده ام آتش بیرحمی حسن تندخوی که نسبت شاهزاده الالتبار نمود دلم را سوخت و شعلهٔ اندوه والم بقیاس در کانون درونم افروخت و بیجا با آن سنگدل آتش مزاج برآشفتم

و با آن سمن چهره گفتم که در اکرام شاهزاده والاگهر مداهنت نمودی و در تیر نظر اعزازش تقصیر نمودی
مگر ترا آگاهی نیست که آن نوگل از کدام گلبن و آن نورس نهال از کدام چمن است ماه سمن بوی
عذرخواست که بساط ندامت بیاراست من شرط کردم که بخدمت شاهزاده آمده او را بمجلس
انس آن سمن چهره حاضر سازم و طرح بنای الفت فیمابین شاهزاده و آن شهره بخوبی شهره
اندازم و لب بشکوه کشود و بحکایت بقیاس از بیرحمی حسن نمود و گفت کان دلبر دلارا شیوه
خوبی و رعنائی ندیده اند که چیست نگذاشت که بلبل نظر را از گلستان رخسارش بپرواز آرم و شمع
عارضش را در پیش نظر دارم فریب گفت که اگر رمقی از حیات هست چنان بنمایم که مهر خورشید
بر سراپای وجود تابد و خلوت سرای دولت از نور وصالش روشنی یابد و برادری دارم
نقاش و رنگ آمیز مانی صفت از نوک قلم صنعت ریز اگر کلکش نقش پرداز صورت گل شود
صد بلبل بران خروشنده و اگر شکل شمع نیرنگ زند یک انجمن پروانه بر دورش جوشنده بارها
دل را صورت پرداخته که دلبران بامید بودنش علم افراخته اند و مکرر مژگان بتان را مصور
گردانیده که زخم ناوکش بدلها رسیده و شبها صورت آفتاب کشیده که شعاعش باطراف و جوانب
پرتو افگن گشته و در وقتی چوگان زلف بتان را بقلم سحرآئین تمثال نموده که گوی بهار ربوده

بنگارنگ آمیزی آن فرزانه استاد
کشیده نقشها بر آب چون باد

بالتماس من صورت آن شمسه ایوان صباحت کشیده همراه دارد اگر مامور گردد بنظر انور
در آرد دل را [illegible] بلوح دل نقش گرفت و قدم خیال را بجان پذیرفت خیال
صورتی منظور نه ساخته که دست قدرت بر لوح فطرت بدان زیبائی صورتی نکشیده
و از هیچ دیده [illegible] بدان خوبی نگاری جلوه گر نگردیده مشاهده آن دلارا را
صورت [illegible] و [illegible] انتظار [illegible] و آن دمتاع و اسمعای

عشق دادن یکی بود از تاب سودا سویدایش نائرهٔ آتش گشت و یک عالم غبار غم بر آئینهٔ خاطر نشست بی تابانه بر پای خیال افتاد و رخ بر قدم او نهاد فریب دانست که تیر تدبیرش به هدف مقصود رسیده و ماهی قلب دل در شبکهٔ عشق مقید گردیده گفت دل جمع دار و همت بگمار که اینک نجم مویدات مجلس انس عکس رخسار دلارای آن سمن سیما خواهد تابید و شعلهٔ عذارش آتش در خرمن قرارت خواهد زد نعلین طلب بپوش و در سلوک راه عشق بکوش دل از جا جست و کمر رفتار بر میان بست و آن صورت را در جیب جان نهاد و دست توسل بدست خیال و فریب داد و خویشتن را بحوالی سراپردهٔ حسن رسانید و فریب پیشتر رفت آن ماه حور لقا را از این حال مطلع گردانید حسن خواست که دل را بزم خاص طلبد و محرم حریم اختصاصش کند ناز علم امتناع برافراشت و این اراده مقرون بانجاح نداشت و گفت مثنوی

ترسم از افزونی دیدار تو	کم شود انبوه خریدار تو
نرخ متاعی که فراوان بود	گر بمثل جان بود ارزان بود

حسن نیز بر سر غنج و دلال آمد و با فریب گفت ناز نمی گذارد که قدر رعنایم در نظر دل خوار آید او را با الفت همخانه نمای و در مراتب اعزاز و احترامش فزای فریب دل را دلداری نمود و بسراپردهٔ الفت آورد و با آن سمن چهره اش همصحبت کرد و دل اندوه حاصل آهنگ افغان ساز داد و از چشمهٔ چشم انهار خون کشاد که من از داغ عشق حسن تمام آشفته ام حکایت پر خیال وفریب و الفت و آن شب با دل بزم اختلاط گسترده بلطائف الحیل تسکین نائرهٔ اشتیاق او کوشیدند و جرعهٔ صحبت باهم می نوشیدند و از گرفتاری دل با عشق خبر ...

آرایش یافتن شاه ضمیر کارزار نوبت چهارم

تیغ و سنان گردان زرمخواه و عریانی جمعیت از لباس
زندگانی بد ستبر و پریشانی دشمن سوز عدو کاه

چون شعلهٔ آتش سوز در خرمن شب افتاد و ترک فلک افسر زرنگار آفتاب به سر نهاد شعر

زمهر سوز بارهٔ کشیدن گرفت		چو انگشت شب دم میدن گرفت

کوکر بارهٔ معرکه پُر و پشور آمد و نیران میدان مجادله شعله بر فلک اطلس زد و ساقی اجل جام
سرشار مرگ برکف گرفته به بزم آرایان بیهوده منعی مرگ طنبور هستی ساز داده در پردهٔ
قتال راه فنا با اهل معرکه نمودنای هندی بر مثال نفخهٔ صور مردان را از زندگانی مهجور فرمود
از کوس حربی مانند رعد بهاری باران خون جریان شود نظم

گلوگیر شد حلقهای کمند		جهانتاب شد نعره های بلند

درین روز از لشکر عشق فیروز دلاوری که میدان نبرد را بکر و جولان قرینهٔ روز محشر ساخت
و بیم ستوران چهار زلزله در مبانی اساس پردلان انداخت پریشانی نام صفدری
بود که نوک سنان آتش بیزش چون شهاب ثاقب درخشان و تیغ آبدارش بر مثال
چشمهٔ خورشید نور افشان بود جمعیت تند حمله در مقابل آن مردانه مبارز شیردل بمیدان
آمد و بارهٔ ناموس گداز بجولان آورد و پریشانی شاهین جانک مرگ آهنگ را بقصد صید
کبوتر روح جمعیت پرواز داد و جمعیت عقاب تیر چهار پر را بجهت گرفتاری مرغ
روان او بند از پا گشاده سنان آتش افشان پریشانی قبای جمعیت را جوشن منع و نوک رمح جمعیت
رخنها در سینهٔ او کشوده در انهنگامی که شاهباز زرین جناح خورشید از آشیانهٔ مشرق پرواز
نموده تا وقتیکه از شدت حرکت هست بال گشته بر شاخسار نصف النهار قرار فرموده بسا

محاربه فیما بین ایشان مبسوط بود و سر انگشت تهور هیچ یک گره از رشته ظفر نگشود و پریشانی در تار
شش خیزه ثعبان کردار را بر سینه جمعیت گذاشت و او از خانه زین بر داشت و نیزه گی بر
زمین زد که اجزای پیکرش متفرق شد دلیران صفین و نبرد آزمایان طرفین بر هم ریختند
و غبار معرکه را بر فرق هم بیختند جان پردلان از هول آن معرکه از تنگنای تن بر کنار آورد
و سیوف قاطعه بر سر سر فرازان مقام کرد و سیلاب نیستی ارکان وجود جوانان را ویران کرد و دلیران
تشنه شراب مرگ جرعه نوشان مصطبه حرب را بستر غلطانید سم ستوران سر کوب رئوس سروران
گشت خون مقتولان از فرق سواران گذشت مراکب باد رفتار سفینه صفت بر دریای
خون روان گشتند کند آوران بکشند گران سنگ گردن پردلان را شکستند خروش یلان و شاخ شکنی
و خم نیلگون گردون پیچید از صهیل اسپان گوش زال فلک اطروش گردید

نظم

ز بس خون سروان دران ترکتاز	فلک اطلس ارغوانی افگند باز
ز بس خسته تیر پیکان فشان	تنم آبله دست پیکان کشان

و تا وقتی که تند باد ظلمت مشعل خورشید را خاموش نمود و زنگی شب برقع از چهره کشود و
و کوشش بر قرار بود و تیغ یمانی از سر افشانی نیاسود چون مجلس آرای نو گار بساط محلی
آسمان را به شیشه و پیاله ثوابت و سیاره آراسته کرد و ساقی دوران ساغر بلورین ماه را بمحفل
آورد لشکر روح همه چون خاطر مهجوران شکسته و جمله مانند دل عاشقان بکمند الم بسته معسکر
خود شتافتند و سپاه عشق نیز در مسکن خویش آرامش یافتند روح آشفته ضمیر ارکان و ادوات
و اغصان دوحه سلطنت را مجتمع ساخت و با ایشان نرد مشاورت باخت و گفت انجام
این شغل بکجا خواهد رسید و این رشته پر پیچ و تاب بکجا خواهد کشید اکثر سروران لشکر هدف سهام
فنا گشتند و مبارزان عشق اشجار زندگانی دلیران کار را در هم شکستند

نظم

عشق از بهر تاختن بنیاد ما بر باد داد	سعی ما خود حمله آوردن نمیداند که چیست

و من خود بعین الیقین می بینم که مغلوب او خواهم شد و قدم ازین دائره حیرت فراهی بیرون نخواهم زد آنگاه پرسید که فرزند دلبندم کجاست که امروز خسبار دلارایش بزم افروز دیده نگردید و گوش جان آواز غم پرداز را نشنیده یکی از حضار گفت شهبازی چند روز شد که آن شکاری ونجسته را صید کرده و جادو وشی بافسون ونیرنگ دلش را برده سخن صحیح عشق او پس پرده عفت مستوره ایست فسون چشم جادو پیش ایمان را از قلم و دلها اخراج کرده و شیوه نرگس جادو وش نقد جانها را یغما داده شعر

پری پیکری رشک حور بهشت	بیالین شان شرم بهار و بهشت
خمیر ته جوش ملائک سرشت	لبش برگ گل را بدل داغ زد
او ز نرگس دو بیمار پرسیز گار	کف پایش تر روی آئینه بر

نگاری بسامان صد بوستان	زبس نازکی گرد وش رنجه پا
رخ و زلف طاؤس هندوستان	اگر کفش پوشد ز رنگ حنای

این نگارین لعبت پری وش بشعله محبت جان و دل او را بر آتشها داده و برگ صبر و قرار را تباراج داده حال در شکنجه کرشمه آن آفتاب تمثال رنجه است و کشاکش عشق این در دل بدرون آهن پنجه است شعر

باز دل جای گل دیوانگی بو کرده است	دیده اش از گریه آب تازه بجو کرده است

روح را از استماع این حرف حیرت بر حیرت افزود و چون آن مسکین کلاله نیاطر از اینچه بیشتر از دل عشاق نمود و با عقل عربده آغاز نهاد که از دست ندیدیست داد شعر

من بودم و دل پیروآن نیز	شد و گوکه دگر چه چاره سازم

عقل دیوانه صفت از مجلس برخاست و در تنهائی خود آورد و شنا در نظر نگاه کرد

وصول آن مرغ نیم بسمل و آن سپند محفل شوق جان گسل
یعنی دل بدبستیاری اضطراب و بیقراری بگلشن دیدار
و ملاحظهٔ صفحهٔ رخسار دلاراے آن شمسهٔ خورشید عذار

هر چند فلک را دور از عادت و خو آن است که پیوسته بیقراران خسته را در کشاکش ناامیدی و حسرت بسته دارد و دوران فتنه جو را طبع بران مفطور است که همت بر شکنجه گرفتاران دل شکسته گمارد لیکن گاهی بغلط گوشهٔ نقابی از رخ مطلب طالبان می کشد و تشنه لبی بزلال جان پروری میرسد یاس را بعضی اوقات رجائی در پی است و نومیدی را گاهی امیدواری در عقب است گو آن امید متضمن صد گونه ناامیدی باشد و آخر بان حسرت چهرهٔ رجا را خراشیده دل افسرده خاطر را قصهٔ نظیر این مدعاست و حالت آن بیقرار برین مطلب گواه چون شب گذشته را دل بالفت و خیال بپایان رسانید و زرگه چشم منتظران همه جهان از نو جمال مهر عالم آرا روشن گردید و پرتو شعاع خورشید جهان افروز بر بلندیان تافت و ظلمتکدهٔ روزگار از فر نزول خسرو خاور نور و صفا یافت

نظم

سحرگاهی که باد صبحگاهی فلک را داد بهر درپاپیرا	بشست از چهره گرد وپایی عروس آفتاب از غبار	شفق شنجرف بر مینای گنبد شعاع ایوان مینائی نمود را

دل جرس ناله از آن بدر داشت قافلهٔ طاقت را در اولین منزل شکیبائی گذاشت و آرام بیطاقتی به لوح نمائی انگاشت و سرشیمهٔ عشرت را بخس و خاشاک حزن و الم انباشت بلیت

که داد از دست هجر بی محابا	که جانم و قف آتش شد سراپا

روی بقصر ییب کرد گاهی نالهٔ آتشین بجهد دل بدرد خاطری داشتم از جدید تعلق اندکی وارستم

و مرغ دلی فی الجمله از شبکهٔ (دام) اضطراب جسته تبازگی خاطرم را در سلاسل محبت محبوس ساختی
و طایر شکسته بال دلم را در دام غم انداختی اکنون گاهی با الفتم سخنانه می نمائی و دمی باب
اختلاط خیال به رخم میگشائی هرگز رسم نبوده که پیش از آنکه دردمندی بوصال رسید بفراقش
مبتلا سازند و کدام آئین ست که بیچاره که هنوز محرم بزم اتصال نگشته از حریم قرب بیرون اندازند قطعه

رسم کجاست از که شنیدی که اهل	دل می برند و چشم بیالا نمی کنند
لیلی تمام گوش ندیمان بزم خاص	ذکر اسیر بادیه قطعاً نمی کنند

فریب ارقام بیطاقتی دلربا بر لوح خاطر حسن عالم آرا منقش گردانید و بعرض محرمان حرم
انس رسانید که اگر خواهند که این صید تیر خورده و این طایر ترک آشیان کرده تسلیم شود جهت در
بفرمایند که بلبل نگاهش بطرفة العین در گلستان دیدار پرواز آید و دیدهٔ آرزومند و لعبهٔ رخ
عالم آرا گشاید حسن جهان افروز با ناز مشاورت نمود و اجازت حاصل فرمود و گفت ساعتی
دیگر که سورت حرارت تسکین گیرد و شدت شعاع آفتاب تخفیف پذیرد او را بگلستان دیدار
آرد و نقاب احتجاب از نظرش بردارد فریب مژدهٔ سیر بوستان دیدار بگوش جان بیدل رسانید
و گلهای نشاط بر ریاض خاطرش دمانید دل از این روح بخش خبر سپند آسا بر آتش شوق
افتاد و چمن صفت بجهت تماشای آن گلزار صد چشم گشاد و آن دو سه ساعت بطول روز قیامت برو
گذشت و هر لحظه تماشای باغ دیدار را بصورتی در کارگاه خیال نقش می بست چون وقت موعود
در رسید و هنگام تفرج گلشن دیدار نزدیک گردید حسن آتش عذار یکی از سمن بران لاله رخسار را
که سمن عذار نام داشت بدل ارسال نمود و گفت مضطرب تر از مرغ نیم بسمل قدم از دیده ساخته بوا
رفتن بفراغت بهشت دید چون بباغ دیدار رسید لاله رخی سمن عذار دید اجازت خواست که بدان
آستان گلشن [illegible] گردد سالک و برا در بوده و آن به سجده گفت هر انتظار نیست و هدا

شاق از چاشنی منع من تلخکام ست بحکم حسن آفتاب رخسار مامورم که بی رخصت کسی بباغ چه یا
اده هم و داغ حرمان بر قلوب منتظران هم دل گر باره بجوش آمده از غلیان جوش دل حیران خم می بجوش آمده

شعر

چنان نالید کز بس نالش او	پشیمان شد سپهر از مالش او

بگفت من صد ور اخون دل خورده ام تا رخصت سیر این گلشن حاصل کرده ام و بارها عرق
زناب جگر گشته ام تا مسلک هجر را با عتقاد ناقص خود در نوشته ام اکنون ممانعت از راه و رسم
انصاف دور است و مصابرت نه شیوه دل بتجور است انتظار زبان بعقده کشاد و دست
تفاوت بر دلش نهاد و گفت تا طالبان وصال و مشتاقان جمال بامآل وعده و انتظار نگروند
بچگونه بساط هجران را در نوردند مصابرت پیشه ساز و یکدم درین مقام رحل سکون انداز که از
باغ دیدار گلها خواهی چید و بسر ابستان اتصال خواهی رسید دل بزیر رضا بقضا داده و در صدد
فرمان ایستاد تا وقتیکه مهر سمن عذار تازه رفتار بحوالی مغرب تاخت و ساقی خمخانه آسمان
جام افق را از شراب شفق لبریز ساخت اجازت نگار رنگین خنده بیرون آمده دست [illegible]
دربان برخصت دخول کشوده در راه بهشت آسا گلشن باز نموده دل مضطرب سراسیمه
قدم بیرون باغ گذاشت و حجاب حرمان از دیده خونفشان برداشت گلشنی دید برشبه
روضه رضوان گلستانی شگفته تر از عارض گل پیرهنان بستانی مانند باغ ارم حدیقه نظاره
زداینده اندوه و غم خیابانش براستی صفا قرین طریق اسلام و درختانش چون لعبتان بهشت
سهی بالا و نازک اندام بر هر سویش نهری چون چشمه کوثر جاری و درخت طوبی را از رعونت
اشجارش بسی شرمساری سروهای لب جویش همگی آزاد و مجنون بید موله اش حمد خیابان
صنوبر و شمشاد و رنگینی لالهایش بدان مشابه که تصویرش صفحه ضمیر را همرنگ باده حمرا [illegible]
و نمک طرح وضعش بدان مرتبه که تخیلش دل را بشور انداختی چچاک سنبلش اگرچه [illegible]

نظارگی را در دم بر دی عطر گلشن بنای خانه دماغها ویران کردی هر سحر رضوان نسایم روضهٔ خلد را بدریوزهٔ صفای ساحتش فرستادی و هر صبحدم غنچهایش دیده از خواب شبانه بصوت عندلیب گشادی نسیم نوبهاری خاکروب صحن بستانش ابر آذری سقای ساحت خیابانش طراوت خانه زاد سبزهای لب جویش نضارت هم آغوش گلهای خودرویش نوای عنادلش از نغمهٔ عشاق جان نوازتر و صفیر بلبلانش از آوازهٔ وصال یار دلکشاتر نرگس شهلایش چو چشم فتنه جویان مخمور و گل رعنایش مانند عذار عنبرین مویان بلطافت مشهور لاله اش داغ بر صفحهٔ چهرهٔ آتش عذاران بنفشه اش برهمزن دام خط لاله رخساران **مثنوی**

بلطف و دلکشا آب هوای	دل و جان را از و نو صفای	ریاضش روشنائی از صفای
چو فردوسش فضای بی حقیقت	بهر سو سرو رعنا قد خودروی	کشیده پای عشرت بر لب جوی

درختان جمله سر در سر کشیده	عنادل جمله پر در پر کشیده

دلرا از مشاهدهٔ آن بهشت آسا روضه گلهای انبساط در حدیقهٔ طبع شگفت و با جازت سهی بالا گفت که آیا آن سیارهٔ فلک دلربائی را مقام کدام است و آن ستارهٔ صبح زیبائی را کجا آرامست اجازت گفت برین خیابان گذر آور قصر نشیمن آن پرده نشین حجلهٔ زیبائی را در نظر آورد چون لعبی گل در ان خیابان و دید در وسط باغ قصری دید چون خانهٔ آخرت خلد جویان معمور و عمارتی بر مثال قصور بهشت بیقصور طاقش چون ابروی خوبان در جهان بخوبی طاق سقفش رشک فرمای سقف مقرنس این فیروزه گون رواق ارکان بر مثال ارکان عبادت اهل الله مشید اساسش چون مبانی اساس اعتقاد ارباب ایقان ممهد غرفش هم آغوش عرش برین جدارش چون بتخانه چین با تزئین شمسه اش آفتاب را از آتش رشک سوخته و سقفش از زینت شعلهٔ غیرت در دل فلک افروخته در آرزوی قالب خشت آن بسی قالبهاتهی گشته و خاکش چون گل وجود عنبرین

مثنوی بویان بمشک اذفر آغشته

برونق ز قصر خورنق فزون	ستونها بسنگینی بیستون
بعالم فروزی در آفاق طاق	خور از پرتو شمسه پیش طاق
مه جام بر مهر پرتو فگن	لب بام با آسمان در سخن
ز بستان تصویر و سقف و جدار	گل و لاله در جیب باغ و بهار

اجازت گفت محل سکون حسن عالم آرا اینجاست و آن لیلی وش شیرین کرشمه در شبستان نازنین مجانین بیسر و پا را هوش ربا است و زین گفت و شنید از غرفهٔ آن قصر نگاری جلوه نمود و لب جلاوت ریز را بتکلم کشود که دل ناکام شیفته حالی که ذره از آفتاب شفقت حسن جهان افروز بر تافته کجا گو مهیای فنا شو که آفتاب جمال امروز بی نقاب جلوه نماست دل از استماع این گفتار رخت صبر و سکون بتاراج ناشکیبائی داد و سراپا دیده گشته چشم بر در و بام قصر کشاد ناگاه غلغله در غرف آن بنا افتاد و لاله رخسار مهوشی دریچهٔ یکی از غرف آن قصر کشاد و دل دید که نوری از آن دریچه لمعان یافت و آفتابی از آن روزنه بر بستان تافت شعشعهٔ نیری هویدا گشت که خورشید از شرم آن سر در نقاب غروب کشید و لمعهٔ مهری نمودار شد که نور رشش بچهار حد هفت اقلیم رسید نگاری رخساره چون مه بدر برافروخته آتش عذاری بشعلهٔ حسن جهان را سوخته سرو قدی رعونت قامتش ساکنان عالم بالا را در بلا انداخته صنوبر قامتی نهال قد طوبی خرامش در جویبار زیبائی علم برافراخته ملاحت پروری شیرینی لبش شور در شکرستان افگنده سمن بری تاب عارضش دلها را بر آتش حسرت کباب کرده عنبرین مویی شکنج طره یکعالم دل را مقید گردانیده مشک بوی عطر سنبلش دماغها را بسر حد سودا رسانیده نازک اندام پیکرش از محض لطافت آفریده طوبی خرامی شیوه رفتارش کبک ناز تا بزانو در خون رشک کشیده آهو چشمی و تشنهٔ مژگانش نقب در پی خانهٔ جانها زده کمان ابروی کشش محبت صد بیدل

قربان تیر نگاهش تن نمکین تنی ملاحت نمکپرورده دهانش نگین تکلمی فصاحت خانه
بیانش و عشوه نمای دل ربودن کارش دلربای بافریب فسون قرارش کافری بزنار
زلفش سررشته ایمانها ستمگری تیغ غمزه اش قاطع جانها مثنوی

جادو صنمی صنم فریبی — نگذاشته در جهان شکیبی — بتخانه هند چشم مستش
جادو صنمان صنم پرستش — گلقندتی لبی شکرخند — شیرین نمکی نغمه و قند

شمشیر گر نگاه خونی — دامن زن آتش درونی

رخ نمود و غنچه لب نزاکت نسب بصد تعب تکلم این کلمات شکرآلود کشود که اینهمه طالب دیدار
بودن و در زمان وصال متحیرانه دیده کشودن چیست همانا در چشم دولت از انوار عشق چندان
نوری نیست و دل چنان واله بود که اگر سراپایش در آتش سوختی خبر نداشتی و تقسیمی متحیر که اگر اجزای
وجودش یگان یگان منقطع گشتی حرفی از دفتر بی آرامی بر صحیفه اظهار نگاشتی شرم عشق
مهر سکوت بر دهانش زده و حیرانی جمال دلارای یار قفل زبانش گشته بر مثال گیاه ضعیف
که از صدمه تندباد بلرزه در آید هر عضوش رعشه فزای گشته از شکوه سلطان حسن نازنین
در قصر هستی نوشت انوار آتش رخسار بار وجودش جملگی سوخت و شعلات حیرت در کانون
درونش افروخت شعر

بران فلک شده رخصت گاه عرض تمنا — که شرم عشق نهد مهر بر دهانش لرز

باز دلبر طناز از روی عشوه و ناز درج گوهر آکشود و بتقریر این کلمات صحن بستان را گوهر آمود نمود
که ای دلدادهٔ سراپایت از زنجیر زلفم در سلاسل بدرت چه خیال کرده که بساط محبت را چیده
و چه اندیشه نموده که حجابی مجادله ما گردیده است آیا از این غافل ست که در ع قصب در مقابل
شمشیر ماه ثبات محال است و ثمر درخت مجادله با ما بجز [illegible] بحال [illegible] انشقت

لرزلرزان از روی نیاز عرض نموده فرد

تو بخنده لب بگشایی دل و جان تو مسلم	تو بر حم آشتی کن من و این دل است از تو

من باری در کشاکش عشق گرفتارم با پدر بیچارم دیگر بار ماه مهر منظر فرمود که شیوه ارباب الباب آنست که مراعات مهمانی مهمانان نمایند و ابواب مهربانی بر رخ ایشان گشایند تا ساعت این ملک مصر بسر اوقات جاه و جلال گشته هیچ چیز از شرائط میزبانی و مهمان نوازی فرو نگذاشته‌ایم حرف از مهربانی و یاری نشنیده دل حیرت زده گفت درده کانچه بود از نقد جان و متاع دل چیزی بهتر نبودم و آنرا خود نثار ایستادگان پایه سریر آسمان نظیر نمودم رباعی

ای دل و جان در غمت ای وطن	بر دو فدای تو چه جان و چه تن
وصل تو چه بود و صد همچو دل	گرد تو گردم من و صد همچو من

درین گفت و شنید ناز که از دلبران طناز بمزید قرب امتیاز داشت نزد حسن آمد گفت تا کی با این هرزه گرد کوچه هوس مکالمه خواهی نمود و اوقات خجسته ساعات صرف بیهوده خواهی فرمود حسن سر از غرفه بدرون کشید و از مصدر ناز حکم نافذ گردید که دل را در حریم وصال توقف ننمایند و از گلشن سراپای دیدار بدر آید فرمان پذیران گریبان دل گیر کشان کشان از گلشن وصل نگارستان هجر کشانیدند و یک چمن لاله حسرت در سینه رویانیدند دل را از خجالت بیهوشی دست داد بود که از دنیا و مافیها خبر نداشت همچنین چون یافت در بیرون آن باغ دلکشا افتاده دیگر گشتن بحریم قرب بار نداد شعر

جهان را هر گلی بر نوک خار است	خزانی آید پی هر نو بهار است

تشخیص مبانی کار از مرتبه پنجم معماری رونق تمنا ... صاحب

اندراس ارکان حیات قوت از سیلاب حملهٔ ضعف سر صولت

صرافان غث و ثمین روایات که عقود لآلی الفاظ در رشتهٔ کشیدهٔ فهم ثاقب ایشانست لآلی متلالی
این غریب خیال را باین آئین در سلک بیان منتظم نموده و وصافان حکایات که جواهر زواهر
کلمات در درج بیان درج گشته طبع صائب آن بلاغت کیشانست جواهر گرانبهای
معانی را بدین طور بانقود صفائح ترصیع فرموده اند که چون شب روح با عقل بر شفقت و از غایت
صورت سر بالین ناکامی نهاده خفت و دیگر که نقاشان اساس آفرینش سقف زرنگاری
افلاک با شمسهٔ شمس مزین ساختند و طراحان فضای زرنگار چهار باغ جهان از خس ظلمت پرداختند شعر

دو زلف شب تیره بگرفت روز		چو بفروخت از کوه گیتی فروز

معماران زرنگار چهار دیوار معرکه را بر زمین تنان آهنین پوش ارتفاع داد و باغبان باغ پیکار نهال
روان از خون کشتگان بهر سو کشاد و غلغلهٔ مردان جنگ آمد و شد نفس را بر عالمیان تنگ
ساخت و تیغ صاعقه بار بسر افشانی مبارزان گردن افراخت شعشعهٔ سیوف چون تیغ شعاع
خورشید باعث تنویر چرخ مستدیر گشت و آواز گردن کشان از طاق اخضر گذشت علم
برگ دوانان معرکه گیسوی پرچم باز کرد و طایر زندگانی از شاخسار وجود مبارزان پرواز کرد صدا
سنج کاوران با آوازهٔ اِنَّ زَلْزَلَةَ السَّاعَةِ شَيْءٌ عَظِيمٌ جنبش جهت هفت اقلیم انداخت
سورت گرمی بازار کارزار اجساد پردلان را در بوتهٔ معرکه گداخت شعر

دم نای رویین و رویینه خم		برآمد خروشیدن گاو دم
زمین شش شد و آسمان گشت هشت		ز سم ستوران درین پهن دشت

چون عاملان بازار سوق حرب دکان کشش و کوشش کشادند و شروع به بیع و شرای جان و سر نمودند

اقول حریفی که نقد روان جان بجهت سودای جنس گرانبهای ظفر بر کف نهاد و در مرصد خریداری
ایستاد و از لشکر عشق عالمگیر جوانی بود نازک اندام موسوم به ضعف تگاور بادپا را در معرکه نبرد
تاخت و بطریق جولان ساحت میدان را منظر دلیران طرفین ساخت قوت نام صاحب شکوهی
از خیل روح بعزم جدال آن عدیم المثال باره هامون گذار میدان کارزار و اینه عرصه نبرد را
بر ضعف پر دل تنگ گردانید و هر یک از آن دو مبارز نامی در بزم رزم جامی چند از ضربات سیف
و سنان بیکدیگر چشانیدند و چون مهم محاربه تا بهنگام فیصل نیافت کار گریبان گیری رسانیدند قوت
که در تنومندی شهره بود کمربند ضعف اگرفته خواست که از جا برباید و با خاک ناورد یکسان
نماید ضعف پیش بین که در فنون شجاعت بی مثل و قرین بود پشت پای بر وزده بر ساحت
میدانش انداخت و بخنجر آبدار سرش را از تن جدا ساخت دلیران صف روح بیکبار از
جا در آمدند و چون زنبوران خشم آلود بر هم تاختند و مبارزان لشکر عشق نیز سیوف و اسنه
برافراختند نیزه های افعی آسا چون مار پیچان گشت و هر کسی زخمی رسانید دم در گذشت
تیر جان بر چون ناوک مژگان دلبران گردان صفدر را مشبک می نمود و کمندهای پر شکنج بر مثال
زلف سمبران گردان پردلان را مقید میفرمود قوس سیه توز چون چرخ مقوس استان را
مانند تیر بر خاک نشاند و کمان مرگ نشان مانند سحاب نیسان بر ساحت میدان از ناوک
ژاله فشاند سرهای سروران چون گوی در خم چوگان قوائم ستور افتاد و نشتر خدنگ مرگ
آهنگ از شریان پردلان فوارهای خون گشاد

مثنوی

چو برق درخشنده از تیره میغ
سوی مغفر و ترگ گفتی شتافت تیغ

همی آتش افروخت از گرز و تیغ
همه گرز بارید بر خود و ترگ

روان بادپایان چو کشتی بر آب
چو باد خزان بار و از بید برگ

و تا وقتیکه این ایوان مینائی بمشاعل شموع ثوابت و سیاره زینت یافت و خورشید گیتی افروز

سراسیمه بجواب گاه غرب شتافت گیر و دار دلیران در کار بود و باغبان مرگ از قطع نهال حیات مردان نمی آسود چون فراشان بارگاه افلاک بساط نیلگون شب ابر ساحت جهان گسترانیدند و سائبان عنبر افشان را وزرا پرده گلفام طلا مبدل گردانیدند خستگان میدان جنگ عنان بصوب معسکر خود تافتند و آن شب را از جملهٔ فتوحات یافتند روح با دلی مجروح تر از سینهٔ عاشقان و خاطری آشفته تر از زلف معشوقان به پرده سرای خود نشست و با عقل با مخصوصان سخن از هر جا در پیوست و گفت اکثر دلاوران لشکر هدف سهام فنا شدند و بشیر سازان صفدر در بحر نیستی غوطه زدند دل که ثمر شجر زندگانیست بیلای محبت حسن مبتلا گشته و دل عموم سپاهی پریشان و شکسته است درین باب چه سازم و ازین گرداب بلا بزورق تدبیر خویش به ساحل نجات اندازم عقل دانشمند سر بر آورد که شاه این همه محنت از بد مینکشد و بخسرو این همه محنت از تقدیر تا بمیرسد الحال چنان بخاطر رسیده و ضمیر طالب این مصلحت گردید که بمضمون اشوب خانه نیز نکی ساز دلعبی درین بساط بازد تا که تدبیر موافق تقدیر آید و از بستان فتح و نصرت دری کشاید خسرو گفت غبار یاس بر چهرهٔ امید نشسته است و دندانهٔ کلید چارهٔ شکسته مهرهٔ فکر در ششدر حیرت افتاده و حریف قایم کعبتین مراد در دست ایستاده **فرد**

کسی که رشتهٔ کارش بدست تقدیر است	خیال باطل او چون بر آب تصویر است

عقل گفت اگر شاه ملاحظهٔ نقشی که در کارگاه اندیشه کشیده ام نماید ممکن که موافق طبع نقاد آید جاسوسی و خدمت بلکه است تیز هوش سبک خرام و طراری در مراتب خدعه و فریب تمام فسونگری که اگر لب بحرف فریب کشاید نقد آرزو از کف عشاق رباید و سوسهٔ بحیله اگر آمیز نماید گرو در ظلمت لیل بقدم نیرنگ سازی معسکر عشق را در نوردد و ملک چو دیس را از

تصرف روان بدشته بران در آرد و نهال حیاتش را بدهره خونریز از بن بر آرد و روح از [illegible]
این سخن بر آشفت و از روی تندی بعقل گفت نصایحت را در میزان خرد قدری نیست
و سخنانت سراپا پریشان و بی اصل چیست عشق کسی ست که او را بحیله و فسون هلاک توان نمود و بر
فرض تسلیم نتیجه این مقدمه بجز از بدنامی چه خواهد بود و ازین قضیه قیاس میتوان کرد که آنچه
تصور نمایی نقیض قانون دانشمندیست و بدلیل و حجت ثابت شد که تصدیق گفتار تو مستلزم
ناخردمندیست در هر حالتی عکس تدبیرت بخیر ظهور رسیده و قول تو به خوب زوال [illegible] حال گردیده
غالبا پری کلید شعور از تو بریده و نشیب جنبات چهره فطانت از مرات ضمیرت ستروده و نخواهمت
عاقبت خاصه افکار ناصواب تست بزم نشینی مجلس مشاورت نباب تست انواع محنت
از اصغای قولت نصیب ما گشت و غبار غم بتکاپوی تدبیرات تو بر آئینه خاطرم نشست
چون از تفصیل سخن ما را آگاه کرد و منادی فرمان حیله فسون ساز اندا کرد و گفت اگر تو ازین
دل را از سلاسل زلف حسن آرا رهایی و آزادی آن مرغ بسته پر بندی بر گشایی این گفته ما کمال
توزیع [illegible] اندوه و ملال سر بر بستر گذاشت و علم توکل بر افراشت و حیله در ظلام لیل نشان
مسکن حسن گرفته خویش را بآنجا رسانید و بطلب دل پای نظر را دشت گردانید از
هر جا سراغ دل گرفت نشانی نیافت و از هر کس حال او پرسید رخ از سوالش تافت خود گفت
آن صید خسته و آن طایر بال و پر شکسته در حوالی منزل صیاد خود آرام خواهد داشت و در
قرب مکان او ارقام عنایی بر صحیفه اظهار خواهد نگاشت بتقریبی از خادمان حسن پرسید
که ملکه آفاق را چون گل در گلشن جاست یا بلبل صفت در خیمه ماواست جواب داد [illegible]
پیشش خنجگی بود و دوسه روزی شد که بباغی که درین حوالی ست مسکن فرمود حیله بسمت
روان گردیده و در قرب آن گلشن صفیر بلبل و مرغی شنید که از نهایت اندوه و درد [illegible]

واز ابر دیده قطرات خون می بارید بر اثر آن ناله رفته صدای دل بگوشش رسید که با دل آهی
این کلمات مترنم گردید **شعر**

بهجرانت نمیدانم چه سازم	بمیرم یا بسوزم یا بسازم
ز مردن در فراقت ناگزیرم	چه میگوئی بمیرم یا نمیرم

حیله پروانه آتشین پر گرد شمع قامتش گردید و مانند من همه پا بستش [illegible] آتشین صفت عشق و
بیوسید دل گفت کیستی که مرا از خیال یار باز می آری و بهم صحبتی تصور [illegible] گذاری حیله
اظهار کرد که از چاکران درگاهم و کمین بندهٔ آستان شما هم دل از کیفیت بادهٔ دیدار مست
و لا یعقل بود لب بدین نوع بجواب گشود که من آوارهٔ جلای خانهٔ غمم و سرگشتهٔ صحرای محنت
و المم شاه کدام است و شهزاده کدام نام ست مرا بجز از دوست آشنائی با کسی نیست و آشنا
من در همه جهان یکی است **رباعی**

هر چند بهر دو کون بشتافته ام	[illegible] اگر [illegible] او یافته ام
در خاک بسوی کعبه ام رخ بکشید	گر هر چه بجز [illegible] ز دست [illegible] ام

[illegible] عرض کرد که ارتکاب این امور بجز بدنامی نتیجه ندارد و [illegible]
ندامت و رسوائی ثمری نمی آرد دل پاسخ داد که رسوائی شهریست که من آنرا شهریارم و
و بدنامی ملکی که در تحت تصرف دارم **رباعی**

خوش بدنامم دگر مرا نام کدام	ناکام که ام دگر بجز این کام کدام
گفتی که دگر ترا سرانجامی نیست	عاشق شده ام دگر سرانجام کدام

چون [illegible] شکنجه عذاب مبتلایم ساخته و فراق در کشاکش الم و غم انداخته تو باری از جانم
چه میخواهی که من با غم عشق دست بردارم از سلطانی و شاهی [illegible]

بیا ساید همه شب مرغ و ماهی	نیاساید من از جانم چه خواهی

چیله دید که ساقی محبت بنوعی جام لبالب شراب بر وی پیموده و نشاء باده عشقش بقسمی
ولا یعقل نموده که بفسانه و فسون هشیار نمی گردد و بساط بیهوشی را در نمی نورد و گفت اگر مطلب او
وصال یار است مدعای ملکزاده اتصال بدلدار گمیشه چاکر را تمشیت این مهم بدست طلوع
فی غنها و طلوع کلامشب تک اتمام جز ناله نماید و مکانی مناسب سکون فرماید اگر علی الصباح چهره
شهریار والاتبار از جمال جهان آرای یار ضیا فزا نگردد و باز بقانون جال خنگ افغان را ساز
نماید و تا ارتفاع لوای نوا و ناله اشتغال فرماید دل بامید نخچیر لمحه عنان توسن طاقتی بد
رائض صبر داد و در گوشه سر بر بستر آسایش نهاد و چیله کمند پر پیچ و تاب از میان گشاده بر سر
دیوار باغ چیدار انداخت و مانند صرصر بهاری انجمن آن چمن را مسکن ساخت و بصوب قصر باغ
دلارام سائر گردید چون بحوالی آن دلکشا مقام رسید دید که گرد اگرد آن مقام محافظان احاطه
نموده اند و بشر الطاحراست و پاسبانی اشتغال فرموده لمحه آرام گرفت تا خیل خواب بر جفان
ایشان تاختن آورد و لشکر مناعت شعور ایشان را غارت کرد پنهان کمند را بکنگره قصر انداخت
چون تیر در هوای بلندی آن ببالا دوید و از راه بام بدرون آن خجسته مقام گذر نمود دید که یکی از
منازل آن رفیع بنا چند تخت پدید نهاده و بر یکی از آنها بستری نازک انداخته تکیه و تشکهای
کافوری بر اطراف آن گسترده و از تاب آفتاب عارضش خانه گرم آن خفتن بقصد و است
که حسن عالم آراست که شکوه جمال دلربای خوبانست شعر

همین حسن است بر خود چیده چندین دلستانرا	کسی از هر یک لذا صد پیر حسین بار

در دم وارد بیهوشی قرار از نظاره جمال یا ... بدیدن آن عنبر بوی بمید دیده سحر
حیله چاره جوی آن ماه سنبل موی را در آنحالت بر داشته از قصر بیرون برد و بجانب

حاصل بردان گردید دل اگرچه سر بر بستر استراحت نهاده بود اما صد خار محنت بر دلش میخلید و هر ساعت تصور جمال یار از خواب و قرار بیگانه میگردید حیله چون بلبول ملاقات نمود و نقش نیرنگی که زده بود بر صفحه خاطرش مرتسم فرمود بمضمون آنکه شعر

هر که او همرنگ یار خویش نیست	عشق او جز رنگ و لعبی بیش نیست

او نیز متوجه عالم بیهوشی گشت و مسالک هشیاری را در نوشت حیله صد حیله بر تحت پیدا تا دل بخود آمد و قرار داد که حسن جهان آرا بر داشته بمعسکر خود خرامد

اضاءت ساحت ضمیر عشق آسمان پایه از شعله آتش عالم سوزی که دل در آن تیره شب بعطف دامان نهان ملبود و نفاذ پادشاهی فرمان واجب الاذعان بقید و حبس حیله چاره جوی دل محنت فرسود

فلک فتنه باز بزم آرایان وجود را دشمنی ست بی محابا که هر گاه مخموری بصد تعب تدبیر مینای شرابی بدست آرد و در گوشه چمنی همت بر ترتیب بزمی گمارد و هنوز قطره از آن باده بسیاغ عیش نریخته ابری گردد ناله بار هر ژاله اش را باشکستن آن شیشه صد کار و روزگار بغدار محفل سرایان حیات را عدوییست و انا که هر گاه مستمندی سر رشته الفت یاری محکم سازد و در بلندی بنای صحبت پا ولداری انداز دتیغی گردد و قطع آن رشته بران سیلی شود در انهدام آن بنا خبر شان نظم

گیتی که نشیمن زوال است	آسوده دلی در و محال است
ماتم کده ایست تیره و تنگ	با وی زوفا بوی و نه رنگ

نوا سیرایان سپاهی دل اچلیدن پیش از آنکه ره بره صدا التشنه نسا هد این دعوی ست که از آتش هجران سراپای او سوخته گردیدن قبل از آنکه وی ابجا نسا ره نماید هم اشان بنید

مقوی این معنی تفصیل این اجمال آنکه در آن شب که حیله نفسون و فریب حسن عالم افروز را
بدست آورده متوجه معسکر روح گردید و باتفاق دل بسرعت تمام آن مسلک را در می نوردید
عشق بلند پایه را بخاطر رسیده بود که چون لشکر روح شکستهای متعاقب خورده اند و ملازمان
شوکت و نصرت نشان مبانی جمعیت ایشان را زیر و زبر کرده اند مبادا اراده شبخون
نمایند و در ظلام لیل بکینه خواهی آیند از روی احتیاط خود ساعتی با چند نفر از مخصوصان
در حوالی اردوی گیهان شکوه میگشت و منشور حفظ سرحدی از حدود را بنام یکی از مبارزان
دشمن شکن می نوشت ناگاه دل و حیله از دور منظور نظر خورشید اثر گردیدند و نزدیکان بزم
انس ایشان را دیدند فرمان قدر توامان بگرفتن ایشان نافذ گشت و قهرمانان امر [illegible] و پا
آوردن آن شبروان نشست بعد از حضور روی بدل کرد که این سیاح عالم بیهوشیست
و ترا از بیرون او مطلوب چیست دل از سطوت عشق مهر سکوت بر لب نهاد و هیچگونه زبان
بلا و نعم نگشاد از حیله پرسید که مهر از سر این سر سر بمهر بردار و آنچه مخفی صندوق [illegible] است
بر طبق عرض گذار حیله همچون برگ بید لرزان بر خاک افتاد و [illegible]
که اظهار این حال نزد این جمع از نهج صواب دور است و انکشاف [illegible]
معذورست عشق بسرا پرده خاص خرامیده ایشان را حاضر ساخت [illegible]
حیله بر لوح عرض نگاشت که آنکه لباس بیهوشی پوشیده و جرعه مدهوشی نوشیده
ثمریست نورس از حدیقه شاهی و کوکبیست روشن از برج شهنشاهی و این که از تاب
غم چون خم می در جوش است و از چنگ الم مانند نای در خروش گلیست از گلبن روح
و نهالیست از جویبار آن صاحب فتوح من نیز سایه صفت ملازم اویم و بجهت استحکام
سررشته الفت ایشان چاره جویم نهال صدق این بود که در حدیقه اظهار گشتم و حرف

است اینکه بر لوح ... نوشتم نظم

اگر میل فنا داری اینک دل من	ور از ... داری اینک سر و ...

شعلهٔ خشم جهان سوز بنوعی بلند گشت که از محدب فلک الافلاک گذشت و تیغ سیاست
خسرو عدو سوز تقسیمی تند گردید که اجل از بیم بر خویش لرزید خواست که بگزلک غضب خط
وجود جملگی را از صفحهٔ جهان بسترد و از صدمهٔ قهر بنای خانهٔ حیات ایشان را ویران کند
حلم گران سنگ مانع شتاب گردید و حکم واجب الاذعان قضا و انجامید که ول حیله را قید
ساخته در زندان فراموشان اندازند و جمعی که آگاه دلان بحر است ایشان بپردازند و حسنا
را بحالت افاقه آورده درج عتاب و خطاب را سر گشودند و نکوهش افزون از حد قیاس
نمودند حسن لب تضرع گشاد و برات ساحت خویش را برای شاه عرضه داد و آن شب
با این مقدمات بپایان رسید و طلوع از ظلام ... وز طلوع ... گردید

... بزم نوبت ششم که جایگاه ... مبارزان کینه توز
... از کیفیت شراب تیغ خون فشان محبت عالم سوز

روز دیگر که مشاطهٔ روزگار گونهٔ شاهد جهان را بسفیداب صبح و گلگونهٔ آفتاب آرایش
داد و ... تاج زر دوزی خورشید بر سر نهاد شعر

چو عالم سر و این زمین علم را	کز و تاراج باشد خیل غم را

عروس تیغ از حجلهٔ نیام برون خرامیدن آغاز کرد و شاهد سهی بالای لوا زلف جعد با
کرد ناوک خون ریز چون مژگان ترکان گرم ستیز گشت قوس سینه توز مانند دیده مهجوران از
پیکان جهان ستان ژاله ریز گشت نوجوانان آن انجمن با سید مجتبی شاهد فتح نقد جان

برکف گذاشتند و دلیران آن معرکه علم هم آغوشی آن عمر فرسایان برافراشتند اجل ور ... قیامت نهیب سراسیمه گشت که با که ملاقات نماید و مرگ حیران ماند که کرا در خاک فنا فرسائی هستی گریزان تر از نگاه نسبت بدیده گردید و نیستی بجهت اصطیاد صید روح سروران ... در زمین معرکه کشید درین روز از صف لشکر عشق مبارز شیر صولت و تهمتن بجرئت یعنی محبت که برادر حقیقی عشق بود در مضمار کارزار جولان فرمود و صولتش زلزله در ارکان قرار ... اندازی انداخت و تیغش چهره دلیران را اسیر سرخی ساخت تمنا نام جوانی برق حمله تیغ جدال آن عدیم المثال را از نیام انتقام کشید و بپیرای مقابله و مقاتله او گردید محبت گفت وای سیه خود را در آتش فنا مفگن و عبث خس وجود خویش را بر شعله سوزان تیغ من مزن که این بلای خونریز با فرقی آشنا نگشته که تا جگر نشگافته و تبری نرسیده که از بدن انقطاع نیافته باشد در بساط محاربه من حریفی باید که از دل و جان بدآ و دل گذرد و در معرکه حرب من دلیری که حیات نشگرد و تمنا از آتش سودا بجوش آمده گفت

شعر

ناما شتیم و کشته شدن ...	شیشه مرگ ... سنگ ... ماست

این گفته با تیغ خونفشان برآو تاخت و محبت نیز لوای حرب او برافراخت و بیک ... آن تیغ را از کفش بیرون برد و گلویش را بخم کمند سلسل شکنج درآورده کشان کشان اش بجانب قلب لشکر کشید و بامر عشق بلند مکان در زندان فراموشان محبوس گردید سپاه روح بامر ناقدان صاحب فتوح مانند سیل بی جا از قلب و جناحین بر معرکه ریختند و بتیغ یمانی رشتهای حیات دلیران گسیختند و عقابان عشق فلک شکوه نیز از بال عقاب خدنگ بند گشادند و شاهین تند پرواز تیر را بقصد صید مرغ روح سرافرازان پرواز دادند ...

نیستی بساط حیات صفدر را درنوردید شعلهای شمشیر زبانه بر فلک اثیر کشید و موج خون
جوانان بدامن فلک رسید تا وقتیکه شیر زرین چنگال خورشید به بیشهٔ مغرب شتافت و پلنگ
شب بر قلهٔ کوه فلک استقرار یافت شیران بیشهٔ حرب پنجه مردانگی بخون شکاریان شست حرب
رنگین مینمودند و دلیران معرکهٔ نبرد بنوک سنان درهای مرگ بر رخ هم میکشودند چون چراغ خورشید
از باد دامان شب خاموش گشت و شمع مهر از صرصر ظلمت فرونشست شعلهٔ جدال انطفا یافت
و هر دو لاوری بخوابگاه خویش شتافت و آن شب را باصد گونه توزع بال و اختلال احوال بسر رسانیدند
و چندین گونه غنچهٔ غم در چمن دل بنسیم آه شگفانیدند روح چون تنی بیجان از تاب غم بپهلو بر بستر
ناکامی نهاده و عقل دیوانه کردار عنان زورق آرام و قرار را بدست صرصر بینوائی داده از تراکم
افواج غموم کشتی صبر روح غریق دریای اندیشه گشته و از تلاطم امواج هموم سیلاب خون
جگر از سر شاه و وزیر گذشته دیگر یارای چاره جو شدن نداشتند و در مزرع تفکر تخمی میکاشتند
باخود میگفتند چون دست آرزو از دامن هر چاره کوتاه گشته و غبار یاس بر چهرهٔ شاهد مقصود
نشسته دود حسرت پریشانی بفلک رسیده و دیدهٔ امید از رمد الم بی نور گردیده در اینحالت
متغیر چاره جوئی شکایت نمودن جز اوقات صرف تدبیرات فرمودن از نهج صواب دور است
و خلاصی ازین ورطه نامقدور

در دست ما چو نیست عنان ارادهٔ	بگذاشتیم تا کرم او چه می کند

درین اثنا روح جهاندار سر از جیب تفکر برآورده پرسید که از حیله اثری هویدا نگردید و خبری از
دل بگوش جان نرسید آیا آن نیم بسمل شکاری در فتراک که بسته است و آن طایر بال و پر
شکسته در کنج کدام قفس نشسته یکی از خاصان عرض نمود که چنین مسموع گردیده که آن ماهی برج جهانگیر
چون گل سر نفرین عشق صاحب افسر در بند زندان فراموشان محبوس است و از آفت مرگ و الم موت مصئون

و مجروس روح چون ماتمیان بدست غم گریبان چاک زد و بر مثال بستان از تاب آن
جرعه لبالب بیهوش شد چون چنگ با قد خمیده از دیده تارهای اشک روان بر دامان بود
و مانند صراحی تا گردن در اشک دامن نشست چنان خروشید که فلک بی مهر را دل بر او
بسوخت و آنچنان نالید که از سوز درونش آتش در دل مستمعان برافروخت و گفت
دیگر پیمانهٔ زندگی سرشار گشته و ایام حیات بنهایت پیوسته بی وجود دل اثری بر حیات
مستعار مترتب نیست و بی گل بخسارش حاصل باغ وجود و همه افسر و گیست صباح
کمر محاربه استوار خواهم ساخت و بساط مجادله در عرصهٔ کارزار خواهم انداخت شاید بخت
برگشته این معاونت نماید که بزخم تیغ و سنان یکی از مبارزان لشکر عشق از پا درآیم و پیش
از ین وجود بلا فرسود را در خاک عنا نفرسایم این گفت و سر به بستر بی آرامی نهاده خفت

نضارت حدیقهٔ کارزار نوبت هفتم بآب تیغ مبارزان مریخ شیم و پژمردگی گل وجود بهجت از سموم شمشیر غم

روز دیگر که از تحریک نسائم اشعهٔ مهر جهان افروز ریاض ساحت هفت اقلیم باز اهر نور
و ضیا آراسته گردید و فراش کارخانهٔ مشیت مالک الملک قدیر سراپردهٔ زرین طناب
آفتاب را بر ساحت جهان کشید شعر

چو لعل آفتاب از کان بر آمد	ز عشق روز شب را جان بر آمد

مبارزان صفین و نبرد آزمایان طرفین تگاوران باد پا را برانگیختند و رشتهای تعلقات
را بگشا کش حملهٔ مردانه گسیختند سهی قامتان رعنا قد لوای طرهای مجعد را کشودند و نیزها
خطی سهی بالا تخل قامت را جلوه دادن نقد جان مبارزان راست نمودند صهیل اسپان

تازی چون نفخهٔ صور دلیران غازی را از لباس حیات عور نمود و یکان جان ستان را و نهال برسینهٔ پردلان کشود و نهال خدنگ بر جویبار جگر مردان قد افراخت و غریو کوس کاخ ثبات سروران را متزلزل ساخت آمر روح فلک کوبه در ین روز بنفاذ انجامید که سلاح حاضر سازند تا خود آفتاب صفت یکسوره بر قلب لشکر دشمن تلرزد و تگاور فلک رفتار را بزین زر کشند تا برمثال سیل بهاری قواعد حیات سپاه خصم را متزلزل سازد عقل خرده بین و باقی سروران جبین ذلت بر خاک نیاز گذاشتند و لوای تضرع و علم عجز برافراشتند که وجود امثال ما غلامان خاصه بهجت آنست که در راه خسرو انجم گروه بخاک فنا فرساید و غرض از حیات ما اینکه شاه جهاندار خود ابواب جنگ و پیکار بر رخ نگشاید تا از زندگانی رشتی هست رضا باین نخواهیم داد که جهاندار فیروز بخت متحمل زحمت پیکار گردد و قتی این مطلب از قوت بفعل خواهد آمد که صرصر نیستی بساط حیات ما را درنوردد شاه رعایت خاطر سران سپاه نمود و قدم ارادهٔ این امر کشید و بهجت بلند مکان پذیرای حرب معاندان گردید شعلهٔ جهانسوز تیغ را از نیام انتقام بیرون آورد و با سرت بی اندازه قصد مجادله کرد عشق والا تبار از ایستادگان جانبازی استفسار حال بهجت نمود گفتند از اجلهٔ ملازمان درگاه روح صاحب فتوح ست عزم نیستان که صیت عالمگیری او در آفاق منتشر گشته و وفور شجاعت او از سر حد بیان گذشته بفرمان شهنشاه انجم حشم علم محاربه بهجت برافراخت و چون سیل بهاری بر ساحت مضمار محاربه تاخت بهجت خواست که بنوک سنان آتش فشان خرمن عمر عم را محترق نماید لیکن غم از پرواز عقاب خدنگ مرغ روحش را اصید نموده نگذاشت که ویدکشاید غم بعد از آنکه وجود بهجت را بخاک نیستی فرسود تیغ بران کشیده بر قلب لشکر روح حمله نمود نرسید که بیسه نساخت و نهال وجودی ندید که از بن نینداخت روح بعنان پیرگستن سپاه آم

فرمود و عشق نیز بجمله مبارزان لشکر خویش اشاره نمود بیکدم دشت حرب دریای خون گشت و در
یک نفس شمع حیات عالمی فرو نشست از بس غبار معرکه بالا یافته طایر روح ارباب شهادت
را پرواز میسر نبود و آنقدر امواج خون جوانان متلاطم گشته که روان دلیران چون غواصی
آشناوری می نمود و آذر نور حرب بنوعی اشتداد یافت که جملگی دلیران دست از جان شستند
و بقسمی آتش پیکار اشتعال پذیرفت که اکثر سواران سوخته آتش نیستی گردیدند تا قلیلی بدم
و فسون مهر و رنگ ساحت جهان چون درون ارباب شقاوت سیاه گشت و غبار ظلمت
بر رخ روز روشن نشست بازار قتال گرم بود و کسی در باختن نقد جان تقصیر نمی نمود چون
پیر چوگانی روزگار بچوگان ظلام گوی زرین آفتاب را از میدان سپهر بیرون برد و چرخ
مشعبد بکزلک شب نقش وجود روز را از صفحه روزگار سترد نظم

شبا هنگام کآهوی ختن گرد	بناف مشک خود خود را وطن کرد
هزار آهو بره لب ها پر از شیر	بدین سبزه شدند آرامگه گیر

بقیة السیف همه دل شکسته و مجروح بمعسکر خویش باز گشتند و خسته تن و آشفته خاطر در کنج خیمه خود نشستند

روشنی مجلس پیکار نوبت هشتم از شعله شموع سیوف گردان و افر شوکت و انطفای شعله حیات ساحت آزما و حمله محنت

روزی که باغبان گلشن تقدیر مالک الملک قدیر گل معصفر مهر انور را بر این گلبن اخضر پدیدار نمود
و نهال ظلمت را از عرصه حدیقه غبرا استاصل گردانید از تحریک حمله دلیران کارزار
روضه کارزار شگفت و از آب تیغ مجاهدان غازی ساحت جنگ و پیکار خضرت و نضرت
پذیرفت یلان پرخاش جوی دو رویه صف آراستند و گردان صف شکن از پی [illegible]

برخاستند نهنگان لجهٔ وغا در بحر حرب بشنا درآمدند و پلنگان قلهٔ هیجا تشنهٔ خون جنگ و پیکار شدند

و درین حین خسرو گیتی ستان یعنی عشق صاحب قران فرمان فرمود که محنت وافر صولت و کین

پیکار دلیران در میان زند و مانند سیل بهاری بر دشت حرب گذر کند محنت با ساز

تمام بر زین خدنگ قرار گرفت و محاربهٔ دلیران را بجان و دل پذیرفت روح نیز فر

داد که راحت پذیرای حرب او گردد و بیاد حملهٔ مردانه بساط حیاتش را در نوردد و لیکن محنت

در داو اول بمعاونت نقش بخت راحت را در ششدر حیرت سرگردان گردانید چنانکه در

کعبتین مراد انداخت اثری از نقش مقصود هویدا نگردید چون بخت برگشته بود دبقهٔ

تیغ عالم سوز رشتهٔ حیات را در آتش فنا انداخت و لوای سفر آخرت برافراخت

از وقوع این حادثه اوراق شجرهٔ امید مبارزان لشکر روح بباد یاس بر شد و آتش حیرت

در کانون درون دلیران معسکر آن صاحب فتوح شعله زد و از تاب شعلهٔ حیرت خونشان را بر

کردار برق شمع تیغ آتش افروزان نوائر پیکار زدند و مانند سحاب نیسان از سهام خونریز

ناوک افشان شدند ابدان بد دلین تنان را از کثرت زخم از جوشن تتیار نمود و رؤس

بر مثال گوی در صولجان قوائم ستوران نمود و گرز مغفرشکاف دکان توتیا فروشی گشت

و نیزهٔ افعی مثال مهرهای پشت مردان را بر مثال دانهٔ سبحه سوراخ نمود و تیر چهار پر چون

ناوک مژگان دلبر بجز از صدور سروران صفدر آرام نکردی و تیغ مصری بغیر از نقش وجوه

جوانان حرفی از دفتر ایام نستردی حاصل تا وقتیکه مبارز شب کمند مشکین ظلام

خاور را از صدر زین افلاک بر زمین مغرب کشید و لوای سلطان حبش باوج عیوق

گردید شدت آن محاربه بجا بود و کسی از کشش و کوشش نمی آسود چون پلنگ شب

قلهٔ جبل فلک قد برافراخت و شیر زرین چنگال روز در بیشهٔ تحت الارض نشیمن ساخت

حاصل تشمیر از تشمیر یعنی دامن بمیان بر زدن و آماده شدن کار
حاصل خدنگ بر وزن پلنگ چوبی سخت که از آن تیر و نیزه سازند ۱۲ ب

پلنگان شیر حمله دست از مجادله کشیدند و گردان آتش عنان مائل باستراحت گردیدند و ح
افسرده دل تر از عاشقی که از وداع یار آید و خونین جگر تر از گرفتاری که در وادی هجر
قدم فرساید بسرا پردهٔ خویش نشست و طالب صحبت جهاندیده دستور کاردان گشت
و صحیفهٔ مشاوره را گشود و شروع در تقریر مقالهٔ مکالمه نمود و گفت برگ بار درخت امید
فرو ریخت و رشتهٔ تدبیر از یکدیگر گسیخت از تند باد حملهٔ عشق آسمان پایه شجرهٔ شوکت سن
انقلاع یافت و نصرت طلبانیکه صولت آنجهاندار شاهد فتح و نصرت رخ از ما تافت جوانان
کارسے در بحر نیستی غرقه گشتند و مردان کارزاری در زندان فنا انستند
کسی از سروران لشکر نماند که تیغ مجادله از غلاف تواند کشید و تیغ فنا دستی نگذاشت
که بدامن رست به مقصد تواند رسید اکنون چاره منحصر دران ست که خویش را آفتاب صفت
علی الصباح بر قلب لشکر خصم زنم و بنیاد حیات اعادی به تیغ صاعقه بار منهدم کنم یا چون
خورشید رایت عالمگیری بر خواهم افراشت یا آنکه چشمهٔ زندگانی را بخاشاک فنا و نیستی
خواهم انباشت جهاندیده دستور خردپیشه در جواب آبدینگونه سر کشود و این
کلمات را عرض نمود که تا وجهٔ ساخورد وجود محنت فرسود در ساحت حیات قد
افراخته ست این معنی از قوت بفعل نخواهد آمد که سرو قامت خسرو انجم حشم در چمن معرکه خرامیدن
آغاز نهد و تا کشتی حیات در بحر جهان روانست نخواهد گذاشت که شاه بلاتک سپاه
عنان توسن قهر را بدست صرصر صعصری دهد بعد ازان که باغبان حدیقهٔ جهان نخل امید
را ازبن براندازد و موج نیستی سفینهٔ حیاتم را در بحر عدم غرقه سازد در باب حرکت
وسکون امر خسرو مطاع ست آنشب درین گفتگو بانجام رسید و طومار لیل بدست سر دی مطوی گردید

تلاطم بحر حرب و غیبت نهم از صرصر حملات دلیران دشمن شکن

در گرفتاری ورق وجود عقل صاحب تدبیر در گرداب افکندن جنون روئین تن

چون ملاحان سفینهٔ آفرینش ورق زرین آفتاب را در بحر اخضر سپهر روان ساختند

وسفینه زر راندند و مهر انور را بادبان شعاع برافراختند شعر

دگر روز کاورد گردون شتاب	برون زد سر از کنج کوه آفتاب

دریای هیجا متلاطم گردید و امواج بحر معرکه باوج افلاک رسید سفائن مراکب با و پیاده در شط
مضمار کارزار روان گشت و مد و جزر دریای جنگ از اطراف آسمان گذشت غریو کوس
رعد صولت زلزله در ارکان ثبات پردلان افکند و نهیب کرنای حرب اصول اشجار قرار
و ثبات جوانان را از حدائق خواطر برکند صدای نای رویین جنگجویان را از زندگانی مأیوس
گردانید و نسیم حملهٔ پردلان گلهای فنا در روضهٔ وجود مبارزان رویانید نظم

درآمد بشورش دم گاو دم	بچوبک زدن جام روئینه خم
سنان پرده در خفتان شگاف	برون رفته از تکمهٔ پشت و ناف

درین روز عقل بلندمکان فرمان داد تا بادهٔ هامون نورد را برگستوان بپوشانیدند و
سلاح جدال مهیا گردانیدند خود آهن را از فرق خویش فرقد سای ساخت و نوک نیزهٔ افعی
کردار را بقمهٔ افلاک برافراخت تیغ مغفر شگاف را حمائل کرد و ترکش پر تیر را در آغوش
آورد و پای سعادت در رکاب گذاشت و راه صحرای جدال برداشت چندانکه رسوخ
اظهار نمود که پشت دلیران لشکر بتو قویست و شکستگی دل شکستگان مشغول این
را بدیگری حوالت نمای مفید نیفتاد و روی بصف جدال نهاد و جمعی از جوانان لشکر عشق
خواستند که بدلیری مقابله عقل گردند عشق بانگ بر ایشان زد که این عقلست که در معارک
جلادت و مردانگی سواران را از زین بر زمین افکنده و اصول اشجار حیات دلاوران را

از بن برکنده محاربا و دلیری بابد بصفات حزم و شجاعت آراسته با یلی پهلوی از سر دل و جان برخاسته جنون فنون که لوای وزارت عشق میفراشت عرض نمود که مقابله عقل را من بپایانم و آن پاشیدن چشمهٔ حیات او را من توانم عشق رخصت داد جنون بساز تمام آهنگ جنگ کرده روی بجادلهٔ عقل آورد و مانند ابر بهاری از ناوک جان گسل تیر باران گردید عقل درآنحالت سپر شکیبائی بر سر کشید و بقوت بازوی فرزانگی ضربات او را دفع نمود و درآن نوع مهلکه اصلا اضطراب نفرمود چون ترکش جنون از ناوک جان ربای خالی گردید شمشیر صاعقه بار از نیام انتقام کشید عقل نیز تیغ بران برافراخت و بران دلاور نامی تاخت و در زمانی بازار تیغ آتش فشان گرمی داشت لیکن فتح و فیروزی رقم اقبال بر ناصیهٔ حال هیچیک ننگاشت عقل آسمان رفعت را دلبستگی دست داد و تیغ بران بدست از روی کمال جلادت و دلیری بر جنون حمله آور گردید لیکن چون بخت برگشته بود دست آرزو بدامن شاهد مطلب نرسید و از تنائی تاختن اسپش بسر آمد و زور دولتش بسر آمد جنون به کمندش مقید نمود و بمعاونت جمعی دیگر از ساحت معرکه اش ربود و بصف لشکر رسانید و بامر ملک ملک بخش محبوس زندان فراموشان گردید روح بانگ بر لشکر زد و کل سپاه یکبار عنان نیزه بر قلب لشکر عشق حمله کردند و دلیران سپاه عشق نیز باجمع باو پایان آهن خای از جا درآورده شوری بهم رسید که هنگامه محشر بیاد رفت و حربی در پیوست که اجل هم دست بر خود گرد غبار پیکار بنوعی بلند گردید که روح کشتگان مجال قطع تعلق از ابدان نداشت و سیلاب خون بقسمی روان شد که حبابش بر ساحت افلاک خیمه افراشت تا وقتیکه از نعل سم تکاور سبز خنگ آسمان زمین زبر گرفت و سطح غبرا لاجورد نیر عالم افروز گوی طالع تیره ورزان به گشتن و تاختن و بستن و انداختن بازار گرم بود و شمشیر هندی از سر افشانی نمی آسود

چون از عکس خون کشتگان آیینهٔ افلاک همرنگ بادهٔ حمرا گردید و از چاک گریبان سپهر غمهای
سینه‌اش از مرگ پدردگان بظهور رسید بقیة السیف روی بمعسکر خویش گذاردند خستگان
جنگ دست در آغوش زخمهای کاری کرده سر بر بستر ناکامی نهادند و دل شکستگان سینه
تنگ بر خاک بی‌سرانجامی فتادند روح چون قالبی بیجان و جسمی بی‌روان بسراپردهٔ خویش نشست
و از غایت حزن و الم راه آمد و شد تکلم ارکان دولت بر خود بست چون پاسی از شب گذشت
و غبار ظلام بر مرآت آسمان نشست پرده داران حریم اقبال عرض نمودند که از جانب عشق
هوشمند رسولی بپایهٔ سریر معلی آمده و کاروانی از خیل آن خسرو همت با متحمل ادای رسالت
شده اگر فرمان باشد درآید و مطلب خویش را عرض نماید خسرو مجروح دل رخصت داده
رسول عشق بلند مکان بدرون خرامید و بعد از ادای وظائف دعا حسب الاشارت بجای
مقرر آرمید و لب بادای این کلام گشود که سلطان ملک شکوه فرموده که از روزی که نیران
قتال فیما بین اشتعال یافته و پرتو نیر حرب بر ساحت این عرصه تافته نقش وجود چندین هزار
نفس از لشکر طرفین از لوح هستی محو گشته و چندین هزار کس بسر حد عدم پیوسته اند و اینهمه بوجود
وجود آن خسرو فلک شکوه و ذات اقدس ماست در صورت مسابله با در امر حرب بجاست
صباح که خسرو خاور علم بر کشد و آفتاب عالمتاب بر افق دامن زر کشد مهیای امر حرب باشند
که تن نفیس با ایشان بساط محاربه خواهد چید و چو پای جدال آن خسرو والاتبار خواهد گردید
اگر کارفرمایان کارگاه قضا بساط وجود ما را از ساحت روزگار طی ساختند بی قیل و قال ملک
و مال بر ایشان مسلم ست و اگر فرماندهان دیوان قدر تزلزل در مبانی حیات آن خسرو فلک
رتبه انداختند ولایت و رعیت با متعلق ایشان را نصیب ملک عدست و اگر حلقهٔ مطاوعت در
گوش کشند و غاشیهٔ متابعت بر دوش آرند و باعث فتنه و فساد نگردند صلح اسلم ست و بعد از

نسخه فرماید که حرف نخستین را جواب نیست و سخن سخن اولیست شعر

چو فردا بر آید بلند آفتاب	به پیکار خسرو نمایم شتاب

رسول زمین بوسیده برخاست و روح بر لطف ازلی دل بسته بستر استراحت آراست

وزیدن نسیمی از گلستان امید بر قفس آن مرغ نیم بسمل یعنی پیغام فرستادن حسن عالم آرا بسوی دل بیحاصل

عاشقان دلداده را طرفه حالیست که چون مرغ دل را در شبکه محبت رعنا تدروی مقید سازند و بلبل آیین لوای نوای عشقبازی در گلزار عشق کبک خرامی بر افرازند دیگر آرزوی خلاصی از دام بخاطر نرسانند و پیوسته در گوشه محنت به نسیم ناله و فغان گل غم در حدیقه خاطر شگفانند فرد

عاشقان را چه غم از سلسله پا باشد	موج کی مانع آمد شد دریا باشد

نظیر این معنی صورت حال دل بیحاصل ست که چون در اولین پرواز نظر طائر قلبش گرفتار کشاکش زلف سمن سای حسن عالم آرا گشته بود و در وقتیکه بامر نافذ عشق خاک اسکوف در زنجیر زندان قبا پوشان نیز حلقه گرفتاریش فشرد و چشمه احوالش از ان گرفتاری مکدر نگشت و بر آیینه خاطرش غباری تازه ننشست بلکه همان قمری صفت بیاد سرو قامت دوست علی الدوام تار فغان بر ساز بیتابی بسته بود و عندلیب آسا بنوای جان گزا خواطر مستمعان را آتش فروزی می نمود و از زنجیر همین خورسندی داشت که نشانی از زلف یار دارد و در زندان این جمعیت خاطرش حاصل بود که کسی همت بر آوارگی از یاد دلدارش نمی گمارد و چون شنید ندا اگرچه از دام زندان آزادی داشت لیکن از [illegible] گرفتاری دل [illegible] لوح خاطر می نگاشت و این که شعله تنور جنون خرمن شکیبا [illegible] عشق [illegible]

در کانون درون روح برافروخت چون مشعبه دوران یوسف ماه رخسار خورشید را در زندان
غروب متواری ساخت و یعقوب شب با دیده کوکب ریز بجستجویش لوای تفحص برافراخت
آن زلیخای مصر ملاحت غریب را مخاطب گردانید که چندین روز است تا دل گرفتار زندان
فراموشان ست و از گرفتاری او سینه ام بر مثال خم باده جوشان ست اگر از مراتب حقیقت در
نگذریم و از حقیقت محبت نام می بریم آخر از ین ادا بچه تعبیر نمائیم که در راه ما گرفتار گشته و بخشش
از شوخی مژگان خواب آلود ما برگشته و از یکبار نام نبریم و راه بیوفائی سپریم بنوعی که از پیش
به نیرنگ فریب در دامش آوردی بند از پایش بردار و امشب پیغامی از ما بگزار و بگو که اگرچه
تو در واقع زندانی لیکن بندی گران تر از کوه مرا از گرفتاری تو بر دل هست و چندین گاه
قید از ین حبس تو مرا حاصل آمد امیدوارم که دستم از هر چاره کوتاه ست منع خیر و شده اه

و ورطه بحر ضلالت نیست از قصه ما	خار صحرای ملامت گشته دامن گیر ما

اما در گلبن اندیشه گل آشفتگی را بار مده و بآئینه خاطر غبار کدورت مرسان که اگر چون گل برگ
عمر را بر باد فرستی باید داد نخواهم گذاشت که خاری بپای دلت رسد و اگر بر مثال غبار
وجودم بهوای فنا بر شود و از پی نخواهم شد که مرآت ضمیرت زنگ کدورت کشد فریب
سمنا گریبان متوجه زندان گ[illegible] و بعد از طی طریق چون بحوالی زندان رسید باخ
گف[illegible] ان خراش نتواند بود و لهذا مرغ ناله را بال و پر گشوده
ح[illegible] آشنای خوش الحان مرغی پرواز کرده و نوا پرداز
از[illegible] چون چشم شب زنده داران شاهد خواب را جواب داده و
[illegible] نخواهم و دیگر هیچ مصحر [illegible] پیغام نمی فهم [illegible] شنام شنید
[illegible] که مرا بنا [illegible] پیام احتیاج نیست و پیغامی که شخص محبت

آن باعث وجود ترجمانست مرا کافی ست و گر آنکه معاینهٔ او پیوسته در دیده ام جلوه نماست
و همیشه در نظرم هویداست بعد صوری مانع قرب روحانی کی گردد و وصال جانی چه
نقص از فراق ظاهری دارد فریب گفت اگرچه مواصلت روحانی از منقصت جهات
جسمانی معراست لیکن پیام صوری نیز در حالت مفارقت بسی تسلی بخش دل مبتلاست
این گفته آنچه از کلمات گوهر آمود حسن آفتاب جبین در درج خاطر درج داشت با صد گونه آشفتگی
بر طبق عرض گذاشت قول گفت از زبان من نیز بعرض آن نازنین که کامیاب دیدار اند و در پیشگاه
حضور لیاقت خدمتگاری دارند برسان که از آن وقتیکه در کسوت آهوی نخجیرم قدر رعونت
فزای بر مثال نافه دلم را خون کردی و از آن شبی که بصورت آن غزال نگیر دشت ختنم آموم
نقد قرار را از کفم ربودی سر شوریده را برکف گرفته منتظر آنم که به تیغ جفا در قدمت فشانم
و آتش عشقت را در کانون سویدا همیشه مختفی میدارم تا در وقت فرصت خرمن هستی را
بیک آتش آلود بسوزانم اگرهم در سر ترس فنا میبود سودای متاع محبت تو اختیار
نمی کردم و اگر در دل خوف از نیستی میگذشت روی در بیابان خونخوار عشقت نمی آوردم
و فی الواقع سرمایهٔ سعادات جاودانی آنست که بیقراری نقد جان در راه نگاری فشانند
و در حقیقت پیرایهٔ کمالات دوجهانی آنست که دلداده سرمایهٔ عمر را وقایهٔ حیات دلبری گردانند
این حرف گفته لب از ماجرای گفتگو بربست و سوزن مژگان بر زخم دیدهٔ خونفشان شکست
دیگر چندانکه فریب بگفت و شنید درآمد جوابی نشنید لهذا بخدمت حسن جهان افروز روانه
گردید و داستان تمنای تسلیم دل را عرض کرد و آن شب را بدین گفتگو بپایان آورد

التهاب نوائر جنگ و پیکار نوبت سوم از گرمی حملات [illegible]

و گرفتاری روح بلند مکان در شبکهٔ کمند عشق جهاندار عالم پناه

لوامع نیّر کریمهٔ وافی هدایهٔ تُؤْتِی الْمُلْکَ مَنْ تَشَاءُ بر چگونه بر پیشگاه ضمائر ارباب عرفان
میتابد و از شعشعهٔ کوکب عالم افروز آیهٔ کافی کفایهٔ تَنْزِعُ الْمُلْکَ مِمَّنْ تَشَاءُ بدین نوع
ساحت خواطر اصحاب ایقان روشنی مییابد که چون امر نافذ خالق الاشباح بارتفاع
اعلام دولت و جهانداری صاحب شکوهی نافذ گردد لطائف غیبی بمعاضدتش کمر بسته
بشکاران کارگاه قضا در بر افراشتن شادروان جلالش سعی نمایند تا سائبان قدرش را بذروهٔ
افلاک بر افرازند و همچنین هرگاه ارادت واهب الارواح بانخفاض الویهٔ شوکت شهریاری
خرو شود متعلق شود آرا وات لاریبی سر آستین جهد شکسته کارگذاران پیشگاه قدر در انهدام بنیان
چشمهٔ لیتش جهد فرمایند تا زلال عذب امنش را از خس و خاشاک مذلت مکدر
سازند مصدق این مقال و مقوی این حال مقدمهٔ عشق فلک رفعت روح جهانبان
فطنت است که هرچند روح بوفور حشم و کثرت خدم و مردان میدان از آلات حرب
و پیکار اختصاص داشت و از اقدام سعی و جهد بر صفحات روزگار می نگاشت تو زیر و زبر
حصار دولتش از صدمات حملهٔ دلیران عشق تزلزل مییافت و نیر فتح و دولت بر ساحت
حال حشمت فلک شکوهش میتافت و سرانجام خود نیز مقید کمند گزند عشق گردید و کارش از
تسخیر صد شاهی بگرفتاری کشید تفصیل این اجمال آنکه چون شاه عرصهٔ افلاک کمند شعاع
تاک از طرف میدان آسمان نموار گردید و کوکبهٔ خسرو خاور بچهار حد هفت اقلیم رسید
[illegible] نقوش بتابانه در قباب عدم ریختند و جنود کواکب منغطر بتسخیر پیشگاه [illegible] شعر

[illegible] زمین بر آتش نهاد	فلک نیز [illegible]
[illegible] چهره بیرون نهاد	ستاره [illegible] بیرون نهفت

صفوف قتال آراسته گردیدند و صفوف رجال تیغ و خنجر از نیام کشیدند جمهور دلیران عَلَم
حرب برافراشتند و کافهٔ مبارزان حروف مرگ بر لوح امید نگاشتند قلب لشکر ظفر قرین
به آراسته گشت و جناحین میمنه و میسره از اطراف آفاق در گذشت هر صف که به
قصد بر چیدن و انهای زندگانی جهانیان بال کشوده و هر طرف عقابی منقلب و منقار
را چون مردان آزما نموده و علمها چون بتان طراز هیکل سر برافراخته و تیرها بر شاخ نهی (؟) قدر
جنگ دل ساحت میدان را موزون ساخته سیوف قاطعه مانند تیغ مرگ بران و دشنه
بر صفت مژگان دلبران خون افشان نقد هستی به باد فنا دادند و نیستی در دار المعرکه
معرکه رواج پذیرفته اجل از تنهای کیسهٔ حیات تهی ساختن و مرگ دامن مشغول به راندن
بانداختن تیر جگر گاه صاحبان فنا در دست منتظر گوی هستی مبارزان
ذخیره بود این خنجر بران مرگ در آستین بهتر رخنه در حصار زندگی جوانان می‌شد و تیغ
شاهی صفوف کارزار و غلامی مردان میدان انجام معاهده تشبانه عشق بپایان نهی
گذاشت مانند فرق خویش فرق دشمن ساخت و تیغ در کشید بر امثال حزم و عازم آرای
حمائل چون تیغ خورشید ساطع و شمشیری مانند بلا ریب اجل قاطع برق عالم سوز
شرارش خرمن بقای دشمن و کوکبی لامع که جوانان به جهت نیام طلوع کرده ساعت
را برافروختی از نگاه خشم آلود دلیران زهر آمیز تر تیغ غمزهٔ مهوشان خونریز تر کمان بجنگ
در آورده چون چرخ نفوس به جهت بلا از سهام حوادث آئین برخاسته
صفت طاقت ابروی پیشانی سهانی از ناوک دلیران ساخته زبان کمان
انفصال عبادت چون رنگ حادثه جز بر هدف نمی نشست ناوکی که از کشاد میافت
در زندگی از مرغ روح می بست تا ... چشم آید چشمان بنا و کمان ... دشمن

ولیکنش چون ملت پریرویان بخونریزی و فتنه انگیزی مقرون کمندش نوعی گیرا که
گردن سرافرازان را بی معاونت انداختن مقید ساختی و تقسیمی رسا که بکنگره عرش رسیدی
اگر بلند انداختی از رشتهٔ زلف عنبرین مویان بهم تافته یا از تار نگاه سلسله مویان کستی یافتی
نیزه آتش ماری پیچان مار افعی زهر فشان سمندش صرصری وزان یا دیو زادی آتش عنان
برق رفتاری که در هنگام گرم عنانی نگاه راکب از سلین قدمش نگذشتی هامون گذار
که در وقت رفتار زیر پاش بر حرکت افلاک زائد گشتی شعر

جهان نوردی کامروزش ابر انگیزی	بعالمیت رساند که اندرو فرد است

حاصل با این آئین خسروانه فر تمکین بمیدان نورد تاخت و ساحت رزمگاه را منظر ایران
صفین ساخت روح اورنگ نشین نیزه افسر جنگ را از فرق خویش برتری داد و در
دریا نوال بپوشیدن سلاح جنگ کشاد و تیغ آتش فشان بر مثال خورشید خاوری از نیام کشید
و کمان سیه توز را بهم آغوشی او پایه بچرخ مقوس رسید کمندی چون نالهٔ عشاق رسا بقد
بست و کلاه گوشهٔ تسلیم بر سر شکست سپر صبر بچنگ در آورد و باین نوع روی بصوب
مقابله عشق فلک شکوه کرد عشق ناوک دلدوز را بر قوس سیه توز پیوست و مانند سحاب
بهاری بر گلشن وجود روح ژاله فشان گشت و او سپر تحمل بر سر کشیده در مقابله تیرباران
انشست چون طبع عشق را از زخمی سهام ملامت افزوده نیزه جان ربا شروع در مجا
نمود روح نیز مار پیچان رمح را بحرکت آورده بنیزه بازی مشغول گردید و از ان ضرب نیز فتح الباب
بظهور نرسید عشق با خود گفت که برهان قاطع میباید اولویت خویش را بر خصم نمود و مقدمه
روح را بشمشیر جان ستان فیصل فرمود آب آتش ریز را از نیام کشید چون آفتاب بر
روح تیر دست و بازوی مردانگی در مجادله برافراخت و مدتی متمادی با آن تیغ گرم بود

سودای هیچ یک ما سوی نفر و سرانجام شعلهٔ حمیت عشق در کانون درون انگیز
حرارت معرکه اشتعال یافت پنجهٔ مردانگی بلند نمود و سر دست روح را چون بخت آن خسرو
فلک شکوه برتافت و بیکدست منطقهٔ آتش را که از منطقهٔ فلک اطلس عظیم شانش زیاده بود گرفته
از قبائهٔ زین جدا ساخت و بر زمین معرکه انداخت فرمان داد تا هم اعضایش را بزنجیر گران بستند
و اشجار زندگانی جمعی کثیر از معاونان موکب نصرت نشان را بدهرهٔ عنف در هم شکستند
خیل روح عنان زیر بر قلب سپاه تاختند و لوای مجادله بدست سعی و جهد افراختند عشق انجم حشم
امر فرمود که منادیان این ندا بسامع جمهور مبارزان رسانیدند که مقابله ایشان بعد از آنکه
کوکب اقبال شاه در ورطهٔ وبال افتاده سودائیست بی سود جز آنکه نهال زندگانی
همگی از بن بر آید به ثمر تحمل مجادله چه خواهد بود چنانچه روح ظل عاطفت بر مفارق [illegible]
گسترده و بدانهٔ انعام و احسان طائر قلوب جملگی را رام کرده ما نیز کافهٔ سپاهی [illegible]
را در ظلال اقبال از تاب آفتاب حوادث مصون خواهیم داشت و همت والا بر ترفیه احوال
جملگی خواهیم گماشت بعد از استماع این مواعید جملگی سر اطاعت بر خط انقیاد نهادند و
سر خط عبودیت و بندگی بایستادگان پایهٔ سریر آسمان نظیر دادند عشق فلک شکوه رئیس
لشکر و سروران عسکر را مناصب ارجمند و مراتب بلند ارزانی فرمود و دست بنوال
بذل اموال گشود و حکام وافر عدالت و ولات صاحب فطنت معین ساخت و محبت با خسرو وافر
شوکت لوای سلطنت علم دولت در کل ممالک روحانیان برافراخت و چندی در اوقات
خجسته ساعات ملک ملک بخش بانتظام این امور گذشت بعد از سرانجام مهام ممالک و همت
خاطر انور متعلق باحوال روح گشت حسب الصلاح ارکان دولت اخصاء سلطنت
مقرر گردید که روح فلک رفعت و عقل وافر فطنت در قلعهٔ بدن که محصن

بود سکون نمایند و دران مکان نزول فرمایند و آن قلعه بود که خوش باشرف عرش قرین فصیلش با مجره همنشین و حصنش سرکوب بروج افلاک و خاکریزش استوارتر از کرهٔ خاک فتش چون فکر عقلا عمیق و کوتوالش با اجل بلند مکان بتیغ طائر وهم اگر عمرها پرواز کردی بنیم راه فصیلش نرسیدی و کلاه نور از سر خورشید خاور افتادی اگر بر حصنش نظر کردی

نظم

چو عهد عاشقان محکم حصاری	چو حصن چرخ اساسش استواری
ز سنگ اندازه سنگی چو جستی	پس از قرنی سر کیوان شکستی

روح و عقل و جمعی از مخصوصان که سررشتهٔ حیات شان از تیغ محاربه انفصال نیافته بود باین قلعه آوردند و بجهت هر یک مکانی مقرر کردند تا رین قلعه که موسوم بسویدا بود محل نزول روح محنت دیده گشت و عقل در دیوانخانهٔ دماغ نشست نظر بدیده بانی آن حصن حصین مامور گردید و بر بام حصار آرام گرفته از اجفان سایبانی بر سر کشید روح اگرچه مدتی از بعد یاران و جانان آزرده خاطر بود ولیکن سرانجام بآن قلعه انس تمام حاصل نمود بنوعی که رقم نقش محبت وطن از لوح دلش محو گشت و علاقهٔ مودتش با سکان آن قلعه در پیوست و جنس با هم موافقت تمام یافت و رنج از مؤانست یاران سابق نیافت و آن نظر را کاشانه ساخت و سر بسامان مهام آن حصار پرداخت گویا هرگزش بدیار و جانان گذر نیفتاده و با ساکنان آن خجسته مکان آشنائی بود

چه زیبا گفته اند

[illegible] و رایات آفتاب آیات خسرو انجم بعزم مصاحبت و دوستی قرین [illegible]

نظم

ز فرط لطف و یاری و دوستی دل خرمین جگر تسعی هم دوستی صاحب [illegible]

چون خاتم آفتاب اشراق شرق انجم حشم از نظر و شوق [illegible] و جانان [illegible] یافت

و تیر توجه ضمیر کیمیا تاثیر بر جنابت احوال شکستگان آن خجسته اقلیم تافت امر جهان مطاع نافذ گردید
که فرمانشان پیشگاه اقبال شادروان دولت و سائبان اجلال را بصوب یار دوستی برافرازند
و اسباب سفر را مهیا و آماده سازند و در باب دل که محبوس زندان فراموشان بود با امرای وافر کیاست
قرعهٔ مشاورت درمیان انداخت و علم مصلحت برافراخت که آیا درباب او چه نوع بعمل آورده او را
مطلق العنان سازند و یا مقید بیار دوستی برند معروض داشتند که اطلاق دل موجب هیجان
غبار فتنه و فساد است و آفتاب اعلامش بدون صد و جریمه نهایت ظلم و بیداد اولی آنست که
رکاب ظفر انتساب بیار دوستی آید و چندی ساحت خدمت الاقدم اخلاص فرساید و بعد از ان
آنچه صلاح دولت روزافزون دیده باشند درباره او بعمل آورند فرمانروا خدمت و قابلیت آن جماعه
نسبت باو بنده دل را زندانیان برین دل حیله و تمنا همه را مقید در رکاب ظفر انتساب بیار دوستی
آوردند و در آن خجسته ولایت مکانی بجهت نزول ایشان مقرر کردند و محافظان بر ایشان
گماشتند و ایشان را مدتی بقید داشتند دل چون مرغ وحشی در شبکه اضطراب افتاده برگ صبر و شکیبائی
بباد فنا برداده روزش تیره تر از شب مهجوران و سنبلش آشفته تر از زلف یار دوران پیوسته
بقانون ماتم زدگان جامهٔ تحمل و توان بر تن چاک میکرد و مدام مانند باد بر سر شوریده خاک میکرد
گاهی بر مثال ابر بهاری از آتش سوز و خوناب روان از دیدهٔ خونفشان میگشاد و دمی ماتمزده سیاه
از کثرت ضعف بر خاک می افتاد و شبها تا سحر شمع غم دوست در خلوتکده دیده میسوخت و در تابش
آتش سوز دمی یار دلگداز نون دل فگار می افروخت پیکرش از ناتوانی تکیه بدیوار فنا کرده و بنای
وجودش از ضعف روی بانهدام آورده چنانش ضعف قوت گرفته که از کشیدن نفس چون
حباب جامهٔ جان چاک میزد و بنوعی قوتش ضعف پذیرفته که از وزیدن نسیمی چون شرار بهوا برمیشد
غم عشقش بقسمی تنگ در آغوش داشت که استخوان اعضایش بر صفت طومار کاغذ بر یکدیگر

پیچیده بود و از ضعف پیکر غم عشق دلبر در سینه‌اش هویدا بود حیله زاید عرف سهام دشنام نمود
که تو این بلا بجهت من مهیا ساختی و مرا بورطه این رنج انداختی در بدین تیره وقات تیره
بگذرانید و در خیال جمال دلارای یار شبهای فراق را بروز میرسانید [illegible] که آتش سوز دل
بدامن فوق و گرم گشته بود و بعد از شکست یافتن لشکر روح با برادر خود [illegible] دو سه روزی
عشق نگاه [illegible] روزی سراغ زندان [illegible] گرفته [illegible] رسانید [illegible] ملاحظه احوالش [illegible]
[illegible] دیده [illegible] و باجازت و اراده و اختیار که ایشان [illegible] دوستی اقامت
داشتند و در ظل عدالت عشق لوای تعیش می افراشتند و بباب استخلاص [illegible] از قید و حبس مصلحت
دیده و سر انجام فکر ایشان بدین منتهی گردید که دست توسل بذیل عاطفت و مروت [illegible]
اقران و در خدمت عشق [illegible] داشته شد و خلاصی آن گرفتاران [illegible] دست داده [illegible]
آنگاه [illegible] سوی [illegible] مروت آمده [illegible] آنکه بجهت حضور مجلس او حاصل کرد
[illegible] شدند که دل مرغی است [illegible] و پر [illegible] شکسته [illegible]
که از مرغ بی بال و پر چه [illegible] آید [illegible] شکسته پر [illegible] کجا تواند رفت [illegible] گشاید و از زندان
نمی باید بجهت [illegible] نمی شاید [illegible] کشش عشق [illegible] است [illegible] قطع [illegible]
تعلق [illegible] بنیاد [illegible] نمی تواند [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
قید عشق [illegible]
[illegible]
عشق آسمان [illegible]
[illegible] خاطر [illegible] عشق [illegible] گرفتار زندان

و ابواب مخالطت بر وجنات جمال او نه بندد و از حجر از حریم اقبال بنا یابی نیست و دلبرش
بدیار دیگر جانیان ای نه علاقه محبت نیست و پاسبانی رابسته و غیرت عشق بال و پرش را شکسته
شاه ملک گوهر کبرا امر نمود که آن شکاری خسته اسیر بصحرا نهند و داغ آزادی بر دل آن صید وحشی اما
بسته نهند محروم نشین برسیده خبر ندهد و ببوش چاره فرستاد و خود بزندان آمده دل تمنا و حیله
از قید حبس نجات داد و بجهت هر یک لباسی فاخر ترتیب نموده و منزلی مناسب تعیین فرمود و دل
افتاده گوشه کاشانه خویش انزوا اختیار کرده و چند روزی با همه ناکامی بسر برده و بدیع ترسو
بر دل حمله آورده و شوق لیلی در چهره ش با خاک یکسان کرده و زبانش قتاره آتش گشت و سیلاب
ندم از سرش گذشت روی به نشینان کرده گفت ای دوستان از محنت مهجوری فریاد و از
تیره روزی خود کسی گمان ندارم چون خود را گوی طالبی در جهان نمی بینم یدر از بخت
پادشاهی افتاده در جنگ بسیار گرفتار گشته و بسا ملک و مال هبا و لشکر و حشمی که رفتند
و خود دستگیر حرمان رنجه و خصمی چون فراق در بر در دست بلاقت آهنین پنجه ابواب صلحت
انسداد پذیرفته و تفرقه مهاجرت انفتاح گرفته نه از دیار خبری نه از یار اثری نه دوستی که
با من نشاید نه بر رحم و نه پایی که خود را گوشه کشم نه صبری که درد فراق نشانیم
و نه چشمی که جمال آن دلارای را ببینم نه صحرایی که از تنگ زندگانی بیاسایم نه کسی که دامن او بدست آرم
فشاند بعد از آنکه دلها گلها بهار آید و نه بختی که ابواب وصال بر رخم گشاید شعر

چرا مجنون صفت شیدا نگردم / زقید غصه آزادی نجویم
ازین سودا بسر سودا نگیرم / چرا چون ابر زاری نگریم
چرا بر خود در شادی نبندم / در تنها الفت بخیه زنم
چرا بر تن لباس زندگانی / بسازم چاک بی یاران جانی

تمنا و چاره و سودا بر سر هیکل زبان نصیحت گفتند و آن بیا آتش بجان

تسلی فرمودند که درد و هر دو رنگ چنانکه هر کمالی را زوالی همیاست هر زوالی را نیز کمالی پیداست
مهر عالم افروز که باعث نشو و نمای اصناف جواهر و نباتات و انواع حیوانات و فیض حیات است
چون بنصف النهار رسد همه روز دیرینه گریبانش گرفته کشان کشان بسرحد زوال آرد و چون زوالش
بکمال پیوندد همان چرخ نیر همت بر عروج معارج اقبال و کمال رساند و این مقدمه اصحاب
عبرت را انتباهی است که بشدت و رخا غمگین و فرحان نگردند و در عشرت و عسرت شادی بی‌پایان
و غم بی‌پایان بر خود نپسندند و در هر حالت لباس رضا در پوشند و در هر وقت جرعهٔ تسلیم نوشند شعر

رنج و راحت دوران مپندار مستمر
که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

آفتاب اقبال شاهزادهٔ حمیده خصال باوج اجلال رسیده و هنگام بروفق انحطاط مقرون گردیده
ناچار هنگام زوال بایستی که دید و چون نیر بخت بسرحد وبال متصل گردیده باز بمعراج کمال خواهد رسید شعر

در نومیدی بسی امید است
پایان شب سیه سفید است

و فی الحقیقه اگر غم نبودی شادی نیز نخواهست بود و اگر محنت وجود نداشت که در راحت
رخ خواستی گشود فرح بدون ترح وقوع نگیرد و شادی بغیر از غم تحقیق نپذیرد صحت بدون مرض اتیان
(بر وزن فرح بمعنی ضد آن)
نیابد و کسی بدون آنکه بخارستان عنا عبور کند بهارستان غنا نشتابد و ابواب امید را بر خود بندد و
خویش را از لطف الهی مایوس پسندد گفت بنوعی از لوح طالع خویش ارقام یاس خوانده ام
که مراحل بیچارگی در نوشته و بقیمی سمند حیرت بوادی تیره بختی رانده که بالکلیه از امیدواری مایوس
گشته‌ام مرا ظن غالب است که ساقی دوران بجز از لای محنت در قدح حیات
نخواهد چکانید و باغ پیرایی روزگار در حدیقه خاطرم بجز از لاله داغ گلی نخواهد رویانید رباعی

این روز سیاه و تیره بختی نابود
مفتاح در امید ناپیدا بود
گفتم که سفر کنم گریزم از بخت
هر جا رفتیم بخت ما با ما بود

چاره گفت قطع طمع از فضل آلهی موون محض انکار الحاد و در مسلک ناامیدی سالک بودن
از نجاح دعا دست بپداست که چنانکه شاهزاده را نسبت بحسن سمن چهره سر رشته تعلق
استحکام دارد آن مهر ماه رخسار نیز همت بر ملاقات خسرو والاتبار می گمارد صلاح چنان می نماید
که تمنا نعلین جستجو بپای طلب کرده سراغ منزل آن بت آفتاب عذار نماید ابواب اختلاط بگشاید

گرم عنان گشتن تمنا در سراغ منزل آن شمسهٔ خورشید عذار

دل بصوب دیار حقیقت با دل خونین و چشم اشکبار

چون صحبت باین مقام رسید و سر رشتهٔ محاوره باینجا کشید تمنا سمعنا گویان قدم طلب در
راه گذاشته سراغ سر منزل آن مهر عالم افروز نموده در استخبار مکان آن شمسهٔ خورشید سیما
اهتمام فرموده لوای تفحص از هر سو بر افراشت و ارقام تجسس بر لوح خاطر هر کس نگاشت صرصر
مثال بر هر گوشه گذشت و با هر کس بزم اختلاط نشست تا آگاه دل و انا بدین گونه جواب داد
و ره بدین نوع لب کشاد که آن اورنگ نشین ملک خوبی از تاریخی که از دیار روحانیان
سعادت نموده اقلیم دوستی را از فر قدوم منور فرموده حسب الارشاد پدر والاگهر از طریق غیر
متعارف که موسوم براه طریقت ست متوجه شهر حقیقت شده و شاد روان نزول در آن خجسته
مکان زده اکنون در دیار حقیقت ظل عاطفت بر مفارق عالمیان گسترده دامن بخت
آسا مکان مجلس سکون مهیا کرده تمنا پرسید که از اینجا تا بشهر حقیقت چند راه راست و از
سلوک سبیل طریقت کدام سالک آگاه مسافری که قدم طلب در راه گذارد و بجهد مدت
را بشهر حقیقت تواند رسانید و عارفی که دل از رنج یار بردارد و بدستیاری کدام زاد و پای مرد
چه راحلهٔ خویش را بآن خجسته ولایت تواند کشانید مورد الفت با جماعت درین راه باعث

وصول بمقصود و مطلوبیت و اجتناب از هم صحبتی چه کس در خطر طریق مرغوب از مخاوف و مخاطر
در منازل آن چه چیز است و از بوادی و براری آن کدام یک مهلک و خونریز در عرض
ایام مسافرت از مآکل و مشارب چه باید تناول نمود و در طی آن راه تأنی در کار است یا باید از سرعت
رفتار فزود و آن گاه دل را در جواب تمنا بدینگونه ورق از کتاب بیان گشاد و آئین نوع گلدسته
گفتگو را طراوت و صفا داد که جواب آنچه استفسار نمودی بجیبی خواهم گفت که در سلوک این راه
متصمم باشد و بناخن پریشان خاطری چهره جان را نخراشد تحریر ارقام این اخبار بکلک زبان بر صفحه
سامعهٔ تو که خیال سیر در یکمرحله این راه در دل نداری بیجاست و ارتسام نقوش حالات این [illegible]
بر لوح دل عارفی که کمر رفتار بر بسته زمام کشتی اراده را بدست باد اضطراب نداده است و تمنا گفت
اگر متقربا الی الله قدم کرم بمکان نزول داده که در مرصد رهروی این راه ایستاده گذاری بدوست
لطف خصوصیات این سفر را با و اخبار نموده از خاک توزیع بالش بر داری نهایت احسان است
و آجر آن بر درگاه هادی صراط مستقیم فراوان آن رهنمای سعادت سرانجام سمعا گویان
برفاقت تمنا بملاقات دل اندوه محمل رسید و بعد از آنکه بساط مکالمه فیمابین مبسوط گردید دل
از نام نامی او استفسار نمود و کتاب تفحص حالات او ورق گشود گفت مرا ذوق نام است و
سالکان راه از تنهد کلمات من حاصل شیرینی کام است شنیده ام که از شعلات بی پایان محبت شرار
بخرمنت رسیده و مرغ دلت در پرواز آمده و صوتی از زمزمهٔ نوا پرواز طائران بستان وجود
شنیده و از قیامت سار عشق حسن شوری بخاطرت افتاده و بتحلب وحشتی مشربت سر در صحرای
جستجو نهاده قطره از بحر خواهش در ظرف سویدات جا گرفته و دیده ات از ذرات آفتاب طلب
صفا پذیرفته اراده سلوک راه طریقت داری و تخم تمنای وصول بمقام حقیقت در مزرع دل
میکاری دل از آب دیده طوفان بر انگیخت و موج بحر اشک از سر گذشت و زبان بعجز اظهار نمود که آری بر شعله

که در کانون محبت افروخته بود و وقف الم ساخته اند و هر سنگی که در راه طلب بود در آبگینهٔ خاطرم ریخته اند
هر خاکی که در صحرای جستجو است بر مرآت ضمیرم بیخته اند و هر نمکی که در نمکدان مودت تعبیه است بر زخم
سینه ام ریخته هر خاری که در صحرای عشق رسته حوالهٔ آبلهای پایم شده و هر تیغی که بجا بود و ستی کشیده
بر فرق قرارم زده هر عقدی که زلف بتان داشته بر رشتهٔ تدبیرم مستحکم گردیده و هر سیلی که
در دشت محنت سرگردان بوده بنای خانهٔ صبرم رسیده

رباعی

صد چشمهٔ زهر از لب لاغ دل ما ریخت	غم روغن تلخی بایاغ دل ما ریخت
افسوس که هر دل که بدیوار غم دوست	بر کوفت سری خون بولاغ دل ما ریخت

اکنون دلی دارم از زخم تیغ پریشانی چون بار صنوبر و خاطری از اهتزاز صرصر بی سامانی از زلف
سمن سایان آشفته تر سینه از زخم خدنگ محنت چون هدف ناوک اندازان و خاطری از غبار
کدورت چون صفحهٔ میدان یکه تازان دیده از سیل سرشک و دامن بر مثال ابر آذاری رخی از صدمهٔ
لطمهٔ محنت چون سیمای بادهٔ گلناری مژگانی از خونناب درون مانند سر انگشت نوعروسان
حنا بسته تنی از ضربات جفای سپهر دون چون زلف بتان در هم شکسته جانی از رشتهٔ
زندگانی مانند آهوی وحشی از دام رمیده و تیره دو چشمی از سیل خون از صفحات رخ کشیده

رباعی

دلی دارم ز دود آه شکسته	دلی از هر صدای پا شکسته
تنی دارم ز طوفان حوادث	چو کشتی در تهٔ دریا شکسته

دران دریا که کشتی صبرم لنگر انداخته صرصر موج و نسیمی ست و زان و حباب هر ساعت آن کشتی که
آشنائم رخت سکون مهیا ساخته توسن چرخ اصلاً نیست لنگ لنگان

مثنوی

کیم دیوانهٔ از خود هراسان	ز مسکن تا بمسکن بیابان تا بیابان	منم آن یادگار شام دیجور
که بختم گر نقاب از رخ کند دور	نماید تار خورشید درخشان	چو تار زلف شب در خشانی

نشنیده سرو مرا ز الماس آهم / ز دل صد پاره بر دوش نگاهم
شکم آن جگر خون ساز دریا / ز خون دل حنا بستست بر پا

الحال چون مرکز در دائرهٔ حیرت گرفتارم و راه بهیچ مأمنی ندارم شعر

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی / خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

میخواهم که ببال بیخودی بسوی سربستان حقیقت پرواز آرم و زنجیر گرفتاری علائق دون پائی ازان بُرّم فرد

دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد / از خدا می‌طلبم صحبت روشن رائی

و دامن استغنا بر زخارف فانی افشانم و خود را بزاویهٔ بقا رسانم رباعی

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم و زپی جانان بروم
دلم از وحشت این توده دون بگرفت / رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

ذوق تشنهٔ زبان از پیام کام آغشت و ساحت مجلس را بعبیر کلمات دلپذیر گوهرنثار ساخت و گفت ازین مقام تا شهر حقیقت راهیست از ازل تا ابد افزون و طریقی است باچندین مشقت و الم مقرون شعر

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز اینکه جان بسپارند چاره نیست

و در عرض راه چندین صحراست که هر یک را وسعت از دشت عدم بیش است و دل رهروان از خار آزارش ریش

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست / تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

فرد

و درین راه اول قطع تعلق از ما سوا است و زاد تسلیم و رضا رفیق این سفر تنهائیست و انیس از خلق عالم جدائی

بهر نیکی قناعت کن اگر با عشق یکرنگی / که هر جا عشق آمد رنگ در سیمای نگنجد

از همه عقبی سواد و هوس اجتناب ضرور است و سلوک این طریق بر آفت عجب و نخوت غیر میسور مخاطره این راه چون یک بیابان بیشمار است و مخاوف در عرض این طریق بسیار از جملهٔ منازل مخوفهٔ این سفر یکی بیدای [illegible] است و دیگری مرحلهٔ تنگ دستی گر تیوهٔ کبر را نیز خوب فلان است و از منزل نخوت

نزول سالکان پرسان عبور از قنطرهٔ مجاز نیز امریست صعوبت آئین و مرور از دشت شک
نیز کاریست پارنج قرین سالک این راه را غذا ذکر الا و نعماست تا که پیوسته از شکر شکر کام
خود را شیرین سازد و بجز از شربت صبر و شکر بتناول دیگر چیزی نپردازد و شتاب در طی این طریق غیر محمود
ست اگرچه همرهان را عزیمت مقصود اکنون اگر تحمل شدائد این سفر که از هزار یکی اظهار شد داری و
همت بر تحمل محنت و الم بی پایان می گماری نعلین طلب بپا کرده از رفاقت یاران درگذر و منازل
سفر را بقدم سعی در سپر

فرد

کین ره ره مردان و سرافرازان است	جان بازانند تا نبازی نارسی

و تفصیل محن این سفر باعث هراس تو میگردد و صرصر خوف بساط تمنایت را درمی نوردد
و گرنه شمهٔ از جام وصف این راه بگلویت می فشاندم و حرفی از کتاب شرح این طریق میخواندم
لیکن دل قوی دار که دولت سرمد و عشرت مؤبد و عیش مخلد بعد از طی این راه نصیب تو
خواهد گردید و کوکب اقبالت قصوی مراتب کمال خواهد رسید

فرد

قطع این راه عروجت بمقامی بخشد	که بال و پر جبرئیل پریدن نرسد

دل بیاران راه کرد و گفت که قدم درین راه گذاشتن کار منست و در بحر نیستی غوطه زدن
پیشهٔ دل خونین کفن ست یاران از سحاب دیده باران اشک باریدند و غریق خوناب
دل گردیدند که ما را کجا طاقت آن که شهزادهٔ فرخنده فال را تنها گذاریم و سلک وجود و نقش
ایام حیات را بسر آریم و هر جا که شهزاده روانست ما نیز چون سایه همراه و بر
راهیم و در ظل عاطفت خسرو ملائک سپاهیم

رباعی

از تو نتوان دلم بتدبیر برید	کودک نتوان بجهد از شیر برید
بی تو نتوان بست بزنجیر دلم	وز تو نتوان دلم بشمشیر برید

دل جواب داد که از فحوای تقریر پرذوق ورین راه رفیق نمی باید و مصاحبتی با کسی نمیشاید مرا تنهائی انیس ست و بیزاری از رفاقت غم مسرور ست و خاطرم از همراهی اندوه شاد رباعی

خو کرده بغربت دل غم فرسایم	کوتاه بود دست امید از پایم
چون تنهایم همنفسم یاد کسی ست	چون همنفسم کسی شود تنهایم

رفیقان کتاب ابرام را کشودند و در مراتب الحاح فزودند و گفتند قطع تعلق از حیات ایمان دارد و از ملازمت شاه رشته گسستن محال ست و کوکب بخت یاران سعادت ملازم صدگونه وبال چند آنکه بلکه زاده در مقام لجاج ایستاده یاران شکسته بگشتند و ارقام عجز و افتقار بر لوح خاطرش نوشتند دل نیز رضا بر رفاقت داد و در مصدر رفتار ایستاد

پرواز نوا پرواز طائر گلزار محبت و آن بلبل شوریده گلشن مودت به پروبال بیخودی و آشفتگی بصوب دیار حقیقت

بر سالکان مسالک حقائق هویدا خواهد بود که لذات نفسانی و مستلذات جسمانی سرابی بی بقا و شراریست باعث هر فتنه و غوغا زخارف جهان را در حقیقت اعتباری نیست و عمر گذران را مدتی نی غرض از وجود انسان که نورس میوه حدیقه وجود ست تحصیل معارف نه جمع زخارف و مطلب خلاصه بشری شناخت خداست نه اشتغال بلهو و لعب قطع علائق نفسانی نمودن اگرچه مشکل نماست لیکن آنان که تیغ مجاهده نفس از غلاف ریاضت کشیده اند آسان ست و دست از زخارف زنگار کشیدن هر چند مشقت فزاست اما نزد جمعی که دیده بصیرت کشوده اند چندان نیست قطعه

اسیر معراج فنا را قوتی در کار نیست	چون شرر می باید اندک همتی و سوختن

سوی مقصد نیست راهی از غنا نزدیکتر	میتوان دیدن بهشت با چشم پوشیده ورفت

نظیر این مدعا صورت حال دل بی پرواست و عروج او به پر و بال طلب بر شرفات قصر حقیقت
شاهد این ماجرا تبیین این مقال و ترصیص مبانی این حال آنکه چون ذوق آتش طلب در
جان و دل انداخت و گل برگ راه مهیا ساخت و بنا بر ابرام هوا و هوس و تمنا و چار و ناچار رفیق وفا
خود اختصاص بخشید و دامن از صحبت حیله در چید و مرکب رفتار را گرم عنان نمود و طی
طریق مسارعت فرمود و بعد از روزی دو سه که سالک راه بود روزی از رفتار آسوده و از دور
شهری منظور گشت و آراسته تر از بیاض عذار سیمبران لاله رخسار و مقامی آراسته تر از گلشن [illegible]
خورشید عذار بر بساتین جنت تزئین محتوی و بر عمارات عالیه منطوی پرسید که این شهر را
نام چیست و چه کس درین دیار رتق و فتق مهام است گفتند این دیار جوادست و والی این بقعه
گلشن پرداز دلبریست که موج بحر عشقش سفائن دلها را غریق ورطه وحشت ساخته و طلاطم
شور در سفینهای ریش انداخته شکنج کمند زلفش دست [illegible] پشت
کمان ابرو وی پیش اعضای سرفرازان را شکسته غنچه لب [illegible] جنبش [illegible] بلبل دل
نغمه سراست و گل عارضش بر شاخ [illegible] نظم

چه حسن آن تنگ شکرستان	شراب [illegible] می پرستان
رسیده موج عنبر تا کمرگاه	گذشته [illegible] از خرمن ماه

وبا همه خوبی ظاهر بحسن خلق آراسته است گلزار احوال را [illegible] و درشت گوئی [illegible]
با عاشقان مبتلا با صحبت می آراید و [illegible] با [illegible] بار از جهت همزبانی و همنشینی
[illegible] هرگز نشنیده ایم [illegible] باشد و کس نشان نداده که [illegible]
[illegible] مستمندی را [illegible] هوا و هوس گفتند [illegible] حسن [illegible]

آن شیرین شمائل سید و آیین راه مخوف از میان برخاست و لطف ازلی شاهد مراد را چهره آراست
دلرا از استماع این خبر شوری در سر افتاد و در روی مجاوره گاه حسن نهاد کارگذاران عشق پایه ناز محسن
را از قدوم دل خبر دادند و ابواب مواصلت کشادند حسن مجازی لوازم اعزاز مرعی داشت
و دقیقه از دقائق مهمان نوازی فرو نگذاشت و دل که مشاهده حسن نمود و نگاری دید آراسته تر از
بهار و گلرخی برنگینی صد هزار گلزار مراتب حسنش بلند و حرکات و سکناتش دلپسند جمال
ظاهرش را با حسن نحو موافق یافت لیکن از انوار محبت لمحه بر ساحت قلبش نتافت تو گویی که رخسار از میوه
یار خویش میدید ندید و بویی که از گل رویش استشمام میکرد بمشام آرزویش نرسید بنابر حیرت آ
که دامن از بزم اختلاط برچید و در مجلس همصحبتی او ننشیند هوا و هوس بفسانه و فسون در آمدند
آتش وسوسه و دمدمه در خرمن دانش زدند که این شمسه خورشید عذار از طراوت گل رخسار از حسن خلقش بیاراست
و بصد مرحله در مراتب صباحت افزون و در پیش با اینهمه وصالش در نهایت آسانیست و آن اتصالش
باعث سرور و شادمانی چرا تحمل زحمت راه باید نمود و در بیابان و صحرا سرگشته باید بود و تمنا از این
گفتار بر آشفت و روی بسوی دل کرده گفت از گفته ذوق فراموش نمودی و نصیحت او را اصغا
نفرمودی خود را از قید فاقت هوا و هوس نرهاندی و دامن استغنا بر صحبت ایشان نیفشاندی اکنون مرغ
نظر را بشبکه مجاز انداخته و خویش را گرفتار حسن مجازی ساخته دامن از این دامگاه بر چین و دیگر در
نشیمن حسن مجازی نیز از در ناز و کرشمه در آمد و شعله غنج و دلال در خرمن قرار دل زد لیکن تمنا
دلرا بجمال خویش نگذاشت و نقاب بی بصیرتی از چشم او بر داشت و فسون هوا و هوس را
شنید و بناز و کرشمه حسن مجازی فریفته گردید و دست دل گرفته بیرون خرامید حسن مجازی نیز
بیرون دوید و کمند زلف را از فتراک ناز کشاد و رشته نگاه را بدست غمزه داد و زنجیر گیسو را بدستیاری
عشوه بجنبانید و تیغ کرشمه را از نیام ابرو کشید و بمعاونت آن مبارزان نامی دلرا گرفتار ساخت

و هوس نیز تیغ بی صبری از غلاف آخت و دل چون اینحال ملاحظه کرد روی بسوی تمنا آورد و چون کین
صار بر فلتن سنتج صر ست از جلای این بت اولی حذرست مبادا آسیبی بما رساند و نقش وجود
ما از لوح هستی محو گرداند چون حسن از رضای دل خبر یافت تهیهٔ اسباب مجلس عیش شتافت و در
یکدم بزمی آراست چون روضهٔ بهشت و محفلی ترتیب داد چون چمن جنت عنبر سرشت ساقیان سهی
بالا مینای صفا ابر و شنگری مجلس آوردند و ارباب غنا بسر زلف شاهد سامعه را ترانه ریز کردند
بلبل پیاله در ساحت گلزار بزم بپرواز آمد و شعلهٔ آواز مغنی آتش در خرمن الم زد و چند روز او قات
بدینگونه مصروف ساختند و لوای عیش و نشاط برافراشتند شعر

گل افشانی همی کردند چون باد | همی دادند روز عیش را داد

حسن مجازی بشیوهای ناز و فریب دل شاهزاده را در دام محبت خویش مقید نمود و بشتری حرکات
بالا و یز دل را شیفتهٔ شهوت و هوس فرمود نزدیک شد که نقش عشق حسن حقیقی از لوح دلش بزداید
و مبانی اساس علاقه اش را منهدم نماید در ینوقت از پرتو شمع غیب فروغی بر ساحت حالش
تافت و دیدهٔ بصیرتش نور و صفائی تازه یافت

وصول همت والانهمت بسر وقت دل سودائی

و خلاص ساختن کشتی خاطرش را از غرقاب پریشانی و رسوائی

این معنی مسلم الثبوت هر کس است که طبع انسان بزخارف مائل و راغب است و بتحصیل
معارف مجتنب طبیعت انسان بهوا و هوس مفطورست و نفس بهیمی بغایت قوی و غیور چون
آنکه از فضل توفیق توسن نفس تیره کار را عنان کشد وصول بپایهٔ جاه جمیل و خداشناسی در نهایت
اشکال است بی آنکه جاذبهٔ توفیقی مدد نماید از سر و اوتن بستی گذشتن امریست مشحون بانواع رنج و ملال

ما کجا راه بسر منزل مقصود بریم	گر نه لطف تو شود در دو جهان هادی ما

بدین سبب دل نیز باندک ایمای در سلاسل محبت حسن مجازی افتاد و متاع ورع و پرهیزگاری
را بباد فنا برداد اگر نه همت بلند پایه بفریاد رسیدی صرصر رسوائی دامن شمع وجود دل کشیدی
تفصیل این اجمال آنکه در وقتیکه اساس دولت روح در دیار روحانیان مشید بود و صرف تنزل و
اضطراب بخاطر بیباک خطور نمی نمود و دل نیز در گلزار رفاهیت پرواز میکرد و همیشه ورق از کتاب صحبت روح
باز میکرد و همت نام بلند فطرتی لوای مصاحبت دل می افراشت و دل نیز ارقام اختلاط بر لوح
حالش می نگاشت و سر رشته الفت چنان استحکام تمام یافته بود و یک لحظه از بزم همنشینی او نمی آسود
بعد از آنکه بساط لشکر روح چند با حمله عشق در نوردید و فتح و نصرت نصیب عشق بلند مکان
گردید همت لوای فرار برافراخت و خویش را بشهری از شهرهای دیار دوستی انداخت و همه جا
از حال دل می پرسید و در مراتب جستجو میکوشید تا آنکه از همت او بصوب دیار حقیقت مطلع
گشت و از فرقت و هجران خوناب روان از سرش گذشت قدم طلب در راه گذاشته بجایی تا
بشهر مجاز رسید و از گرفتاری دل در دام حسن مجازی واقف گردید با خود گفت اگر بعلاجش پیش خود
را یاد نمایم و ورقی از کتاب نصیحت کشایم فائده نخواهد داشت همت بر آزادیش باید گماشت
این عزم را با خود تصمیم داد و چون زمانه لباس شبرنگ در پوشید روی بطرف منزل حسن مجازی
نهاد و دل در آن شب اقداح راح ریحانی از دست حسن کشیده و از کیفیت باده نشاء صحبت لا یعقل
گردیده حسن را در آغوش گرفته و بخواب بی پروائی و غرور رفته سکان آن منزل یکان یکان
مست افتاده و هوا و هوس و تمنا نیز در گوشه سر به بستر نهاده بود و ندامت باستغفار میکند
مسلسل بشکنجه بیاتم قصر حسن بگا مد چون همت آنجا دل غمزده بهر طرف گشته مستحضر دل را پیدا نمود و هوا
و هوس را نیز مست لا یعقل دید لیکن از تمنا اثری هویدا نگردید اول دشت آمد که شاید بود و هوس را از آنجا

خواب بخواب مرگ فرستاد آنگاه دلرا در حالت بیهوشی بدوش گرفته رخ بیرون نهاد و قتیکه
از خانه قدم بیرون گذاشت تمنا را دید آشفته و پریشان اطوار و از گرفتاری دل اشکریز تر از ابر
نوبهار از دیدن همت بیتابانه نعره کشید و پروانه صفت بر گرد شمع همت گردید همت بمرافقت آن دو را
برگرفته در ظلام لیل از شهر بیرون تاختند و کشتی تمنا را در بحر برانداختند و تا وقتیکه غراب شب آشیانه
جهان پرواز کرد و شاهباز زر بال و پر کشود و لمحه نیاسودند و بسرعت تمام سالک راه حقیقت بودند
چون ید بیضای موسی روز از جیب افق نمودار گشت و طومار لیل را در نوشت بسر چشمه رسیدند
مصفا و عینی دیدند چون چشمه چشم مقرون بنور و ضیا بر لب آن آرام گرفتند و لمحه آرامش
پذیرفتند نسیم صبحگاهی دلرا از مستی شبانه بیدار ساخت و علم افاقت از آنحالت برافراخت از تمنا
و یاران شبانه نشان ندید و آواز زمزمه حریفان شب صلاحی نشنید انگشت تعجب بدندان گزید و از تمنا پرسید
که این چه جاست و حسن بیباری کجاست تمنا حرف آمدن همت بیان نمود و همت نیز او را
نکوهش بیقیاس فرمود و بشیحات کلمات نصیحت آمیز از مستی غرورش بهوش آورد و درج
سامعه اش را بدرر الفاظ دلپذیر مشحون کرد که ذره بهر داز قدر تو برتر از آشیان افلاک ست
ترا چه کار بهر خراباتی ناپاک ست شکوه حسن مجازی شیمه نیست که بر کار کرده اند و منگامه لیلا
او طلسمی ست که فراهم آورده

شعر

کائی و مقیم خطه خاک شوی	عرش ست نشیمن تو شرمت بادا

تمنا نیز از طرف بساط نصیحت گستر ده مواعظ ذوقی را بخاطرش آورد و دل سالک طریق
پشیمانی گرویده انگشت ندامت بدندان عذر خواهی گزید و گفت وه مدمه و فسون تاکی پیوسته مرا
برین کار داشت و خس و خاشاک فسانه و فریب ایشان چشمه مصفای ضمیر مرا انباشت اکنون
بمعاونت شما که از لذات فانی تا فتم و سر بستان اعتذار و استغفار شتافتم سر نبرد انسته که از انجمن

بجز از ثمر ندامت بری نخواهد رسید و این مقدمه سرانجام به پشیمانی خواهد کشید حال عنان اختیار
خود را بدست همت داده و چون سایه بر عقبش فتاده بعد از اتمام این مقال دل همت و
تمنا قدم طلب در راه گذاشتند و طریق وادی حقیقت را بر داشتند

انجلا یافتن مرات خاطر دل بسر گشته از صیقل مصاحبت ریاضت مرتاض و دامن در چیدن از علائق فانی و اغراض و آئینه طبع را بصیقل سلوک جلا دادن و قدم در مقام اخلاص نهادن

بعد از آنکه دل همت و تمنا روزی چند مرحله پیمای و منازل گذار بودند و آسمان صفت از
رفتار نمی آسودند بصحرای رسیدند چون ساحت کرم ارباب همت وسیع و بیدای بلند
میدان همت مردان خدا فسیح ریگ فضای آن آبله پای ارباب نیاز و لاله بیدایش بلخت
جگر عاشقان پابسوز و گداز خار مغیلانش چون جذبه محبت دامن گیر و جاده اش در قطع رشتهای
تعلق چون تیر از شمشیر بعد از تفحص دانستند که آن صحرای سلوک است و در هر گوشه اش چندین
گونه خار شبهات و شکوک قدم طلب در فضای آن بیابان دوند و سالکان آن دشت بیکران [illegible]
از وقتیکه مسرع خورشید کمر رفتار بصحرای فلک بربستی تا هنگامیکه از کثرت حرکت ملول شده در نشیمن
مغرب نشستی یکدم از حرکت نمی آسودند و لحظه از رفتار نمی غنودند لیکن اثری از مطلب نمی یافتند
و بمنزل و مقامی نمی شتافتند دل را حوصله تنگی کرد و جوشش آبله پا زور آورد قوت رفتارش نماند و گرد
دامن نمی فشاند روی بهمت کرد که از منزل مقصود نشان نمی یابیم بچه جهت سرگردان درین بیدای
ناپیدا می شتابیم اولی آنست که بدیار دوستی معاودت نمائیم و پیش ازین جور محنت فرسود
و بزبان بیان نحو از نعره سانیم همت الفاظ گوهر نثار تسلی بخش دل غمگینش گردید و این ابیات بگوش رسانید شعر

بهانه اثر گلی تو برگ خار است	پس از فصل خزان خرم بهارست

تا سالک تحمل محن ننماید و در دشت محنت قدم طلب نفرساید کجا بسر بستان وصال خواهد رسید و کی محرم حرم اتصال خواهد گردید بدین نوع او را از اضطراب خاطر باز میداشت و ارقام نصیحت بر لوح دلش می نگاشت و شب و روز راه می سپردند و کی بی مقصد نمی بردند شبهای تار نقش پا می جستند لان که برق صفت از بیابان گذشته بودند چراغ در پیش راهش میداشت و روزها خوناب دل آزاد خاطران که در آن صحرا سرگشته بودند ارقام نصیحت بر صفحه خاطرش سے نگاشت که درین راه ترک خور و خواب نمای و در مراتب نیستی ای رباعی

تا آئینه دل چو مه میباشد	پس روز بروز حال تبه میباشد
جویای صفائی بکدورت در ساز	روشنگر را دست سیه میباشد

حاصل بعد از آنکه برفاقت همت و مصاحبتی تنها یک اربعین در آن بیدا سرگشته تر از نکهت عاشقان بهگیر دید به بقعه ریاضت رسید کاملی دید مرتاض سالکی سراپایش چون نفس قدسی منزه از اجسام و اعراض پیری چون صبح موی سفید گردانیده لیکن چندین هزار صبح را بشام رسانیده از ضعف تن عروق اعضایش هویدا و اسرار سینه اش پیدا پیشانی او از کثرت عبادات چون ناصیه زهره فروزان و رویش از بسیاری طاعت چون مه بدر تابان بهوای دانه سبحه اش مرغان ملائک در حوالی آن بقعه گرم بال و پر فشانی و از ذوق مهر سجاده اش مهر سر گرم خوے خجلت چکانی شعر

او بعبادت شده سلطان پناه	ساخته از ترک دو عالم کلاه

ریاضت چون دلرا بنظر در آورد سوال کرد که ای سرگشته وادی نیاز وای دل داده بدست مجازی که کیستی و درین صحرای بی سر و بن طالب چه جستی نظم

چه میجوئی ازین منزل بریدن ‌ ‌ چه میخواهی ازین محمل کشیدن
ازین آمد شدن مقصود تو چیست ‌ ‌ درین صحرا بگه معبود تو کیست

بتمنای کدام گرانمایه متاع سفر این دیار اختیار کرده و بسودای چه جنس روی بدین صوب آورده دل گفت من صیدی تیر خورده صیاد گم کرده رام و بسمل مضطرب لی بقاتل نبرده بشکر گذاری دست و تیغ شکار افگن خویش سر درین صحرا نهاده ام و تا عذر کشنده خویش خواهم درین وادی ره فنا مثنوی

کیم من داغداری از زمانه ‌ ‌ بهر داغی خدنگی را نشانه
شکسته خاطری محنت نصیبی ‌ ‌ زمحرومی بشهر خود غریبی
دلی در سینه دارم شیشه پیوند ‌ ‌ که جام جم بجانش خورده سوگند
سپهر طفل طبع و آئینه رنگ ‌ ‌ زشوخی میزند بر شیشه ام سنگ

سخن صریح آتش عشق حسن جهان افروز کانون دلم سر برزده خیال وصال آن کوکب جهانسوز باعث آوارگیم شده بتمنای دیدارش رخت سفر راه شهر حقیقت بر بسته ام و بکشتی مرحله پیمائی نشسته غرض جمال حسن عالم آراست و از زخم خدنگ او نشانها بر سینه ریشم پیداست شعر

زرنگم حال دل پرس از زبان من چه میپرسی ‌ ‌ رقم کرده دل احوال درونم جمله بر سیما

پرسید که حسن را بچه چیز از دیگران امتیاز است و آن چه صفت او دل بشنیدن [illegible] گفت چشمش بناوک فتنه عالمگیر است و ابرویش چون مه نو دلپذیر لعلش شیرین تر از جان و از کمر تا میان تن لطفش پریشان تر از بخت و از دهن ست و قدش چمن رعونت نازو سرو موزون تبسمش نمکین تر است و تکلمش حلاوت انگیز گل رویش گلگونه چهره جمال است قلم از گیسوی معنبرش آشفته حال سایه فیض گردنش نورانی تر از سواد دیده حور است ممالک خوبیش همه معمور سیاحت خیال آن گشته گفت چندین سال از عمر من گذشته و قرنها بر من گذشته ازین حسن که تو نشان میدهی و از داغ حسرت بر دل می نهی در دیار حقیقت نشان ندیده ام و از مسافران آن خجسته ولایت نشنیده

بی دلبری معرا از خط و خال و عین حسن و جمال و محبوبی مبرا از چشم و ابرو و نهایت کمال در ولایت
حقیقت والی است و بجز او عالم افروزی دیگر درین دیار نیست اگر آن حسن را خواهی در ولایت مجاز
نظر بر بت مجازی انداز و اگر این را می طلبی برگ سفر راه حقیقت بساز دل بیتاب آغاز ناله و اضطرار
کرد که مرا از شهر حقیقت نشان داده اند و آگاه ولانم باین راه فرستاده من حسن را در لشکر عشق بدام
دعوت و لا ایش را کشیده تو میگوئی از چشم منزه است چشم او مرا باین روز سیاه نشانده و میگوئی که از
ابرو مبراست تیغ ابرو ولیش خونم را بر خاک فشانده و جای تعریف کنج لب افتاده کمند زلفش مرا گرفتار
این دام ساخته و غرض تو اینکه بی گیسو است رشته گیسویش مرا در زنجیر عشق انداخته است گفت حسن
ولایت مرا شیوه ایست که در هر زمانی بنوعی پرده از رخ میگشاید و در هر مدتی بصورتی جلوه
بنماید گاهی پرتوی از انوار حسن خود بخورشید دهد و نیلوفر را صد داغ حسرت بر دل نهد گاهی گل
سوری را بوی از عطر گلشن جمال بخشد و عندلیب بی نوا را آشفته و شیدا کند گاهی شراری از آتش
حسنش در دل شمع شعله و شوق پروانه را دود و سودا بسر دود گاهی لیلی را از جمال خویش آیت عنایت
فرماید و مجنون را بیابان گرد نماید و وقتی شیرین را از حلاوت خانه حسن حج و شیرین کام گرداند
و افزون از لاله بیستون داغ سودا در گلشن جان فرهاد نماند

سر از جیب مه کنعان برآورد	زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسته پرده

اگر هوا را از خویش جدا می فرمودی و از هوس قطع نظر می نمودی بچشم و ابرو نمی نگریستی
و از پیچ زلف و رخ نمی نگریستی

رباعی

با عشق هوس یار نخواهد بودن	ور باشد بسیار نخواهد بودن
با مرغ هوا مرغ سر اگر بپرد	پیش از سر دیوار نخواهد بودن

حاصل اگر خواهی که بدیار حقیقت رسی مدتی درین بادیه باش و دانه تعب در مزرع دل
میپاش و باد هوا و هوس مکن و خود را بفکر رفیقان مفگن

شعر پشت پا زن بر هوس انگه هوای عشق کن	تا بت خود نشکند کافر مسلمان کی شود

دلبر گفتش ای تو نامحرمیست این حریم اختصاص میدهم که از حرف من نگذری و طریق مطاوعت
متابعت سپری دل گفت به تیغ همت سر هوا و هوس افگنده ام و دل از جملگی احباب کنده
روی بحضرت تو آورده ام و خاک آستانت را سجده گاه نیاز کرده گوی صفت در خم چوگان فرمانت
سرگردانم و شیوه بجز از فرمان بری نمیدانم ریاضت اظهار نمود که در حوالی صومعه من مخاطره
بسیار است و مخاوف بیشمار از آن جمله یکی غوله ایست درین نزدیکی و در انجا غولیست موسوم بطمع
سر به تقاضا کشیده ام تا او را مقهور ساخته ام و از مقاومت با من سپر انداخته تو هم بکن که از عمل
غافلت اندر افتاده بیرون و به چاه ذلت افگند دیگر درین حوالی دیویست مسمی بشهوت در اضلال ابناء نوع
مانند صاحب قوت است من رنجها خورده ام تا او را مغلوب کرده قسمی نمائی که بر تو مستولی گردد و بساط تمنایت
او در نوردد دیگر در فلان وادی ملیست و مدمدمه فسون و طلسم زینت با صد گونه فریب مشهور
او در اینها نام است و در زیر هر سنگی بجهت اضلال مردان راه او در صدد ام باخود باش که بناکام
در دام او گرفتار نشوی و بدان سبب بچاه شرک در نروی و بجز اینها جمعی دیگر هستند که در
تا فتن جست سالکان قوی پنجه اند و مردان از دستبرد ایشان رنجه چون حرص و جهل و شره و
آن دل پرسید که از گوشه نشینان این بادیه با کدام یک باب اختلاط کشایم و با که بسبب مناسبت
مؤالفت نمایم ریاضت پاسخ داد که اولا روزها در خدمت علم بشب آر و شبها اوقات خود
خود را در ملازمت عبادت مصروف دار و از عفت و صلاح ساعتی دوری اختیار منمای بالکل عز
و قناعت پیوسته و وقت اکتساب صحبت میکشائی از خدمت تقوی پرهیزگاری مانع و بر باش

و بارها انقطاع پیوسته و لذة القیام و صحبت می باشد ل همنا گویان بکر مجاهده پیوست و در ابرام
ریاضت نشست بکفرن و زبا استفاضهٔ انوار معارف از خدمت علم نمودی و شبها در ملازمت
عبادت بودی عبادت بعضی از شبها بصحبت قیامش کردی و برخی از لیالی خود را بسجود بسر
بالین آوردی و زبا بعض مدّه علم گاهی بهدم فروغ بودی و دیم بزمی با اصول علمیه گاه
بساط اختلاط می گستردی و گاه با حکمت مجلس انس آراسته میکرد و بعضی از اوقات با منطق همزبان
بود و برخی از ازمنهٔ اوقات صرف مؤالفت نحو می نمود عفت و تقوی و قناعت و انزوا و صلاح
و ورع و پرهیزگاری بنوعی دلبسته مؤانست او گشته بودند که یک لحظه از رفاقتش جدائی اختیار نمی نمود
بار ها طمع و شهوت تیغ تدبیر بفسیان فسون تیز کردند و روی بقطع سررشتهٔ او از ریاضت آوردند
اما به نیروی مصاحبان جانی از چنگ ایشان خلاص گشت و گردی از تگاپوی آن هرزه گردان
بر دامن استغنائیش نه نشست تا کمند شعبده را انفسخ داده سر و پای دل انها را اما بمعاونت
دوستان مونس ضرری باو نرسید و گرفتار دام مکر او نگردید تخلص کلام آنکه در بکفرن عشوا
نفس را حوال خود را بتوقیع اکتساب معارف موقع فرمود و نقشان حال خویش را بطغرای اجتناب
از زخارف مزیّن و موشّح نمود که در مراتب ریاضت و مجاهده نفس کامل گردید و باقصی مراتب استعداد
رسیده استکمال نفس ملکی نمود و قوت بهیمی را مقهور فرمود

شعر

بدست همت اندر کاخ آن کو ساخت ایوانی		که کم خوابی و کم خواری و کم گوییست ارکانش

کار بجایی کشید که در مراتب ریاضت کامل گردید و مستعد استفاضهٔ انوار حسن حقیقی بهم رسانید
و بپا مردی سمند همت از بوادی تعلقات جسمانی گذشت و بهراهی صفای طویت در حریم تقدس
باطن نشست و حجاب اغراض نفسانی از پیش نظر برخاست و نقاب لذات جسمانی از دیده
برداشت ریاضت دانست که در مراتب اتحاد و اتمام است از چاشنی سلوک شیرین کام

رخصت انصراف دادن دل نیز قدم در طی طریق نهادن

رسیدن دل بعد از قطع مراحل عجب و نخوت و قطع منازل شک و شبهت بسر منزل اخلاص و نهضت از آن مکان بصوب خیم خاص اخلاص

چون دل از ریاضت رخصت انصراف یافت نعلین طلب بپا کرده بصوب بارگاه حقیقت شتافت بعد از آنکه چندی در ریگ بوادی راه بقدم جستجوی فرسوده و فیافی و صحاری ابادی طلب پیموده رباطی منظور او گشت جدارش از ارکان این کهنه رباط درگذشته و دیوارش بکنگره عرش پیوسته بر اطرافش سرهای سروران فتاده و بر اکنافش نام آوران رخت هستی بربسته رخ بخاک مذلت نهاده چون بنزدیکی رباط رسید دو شخص مهیب منظور او گردید هر یک خویش را بسلاح آراسته و بخونریزی رندگان برخاسته چون دل را دیدند تیغهای یمانی از نیام کشیدند دل از نام ایشان پرسید و طالب دانستن سبب محاربه ایشان گردید گفتند ما را عجب و نخوت گویند و مبارزان مردانه از بیم صولت ما راه این رباط را نپویند ما را پیشه خونریزی سالکان این راهست که نمی گذارند از شرف قصر وجود ما کوتاه دل تیغ آبدار تواضع از غلاف آخت و باندک حرکتی نقش وجود هر دو را از لوح هستی پرداخت و از آنجا گذشته بکریوه کبر رسید و آن نیز بضرب دست مردانه اش بیاران سابق لاحق گردید و بعد از آن بسر منزل شک و شبهت که دو قاطع طریق بودند و مسافران آن راه را از لباس سلامت که ساعتی عافیت عاری می نمودند گذر افکند و بزور بازوی یقین نهال وجود هر دو را از بن برکند و از آنجا درگذشته بعد از چندگاه بکوهی رسید که فلک مینائی قله اش بمثال منقش پلنگی بود و مهر انور چون لاله در دامنش می نمود تیغ کینش سر سپهر را درهم شکافته و پنجه پلنگش دست شیر فلک را تافته

شعر

کشیده بر سر چرخ برین تیغ	نهاده پیش پایش او جبین میغ	
بعزم چرخ اطلس پوش والا	کمر در بسته و پوشیده خارا	

در هر سنگش از خون فرهادی نشانه و در هر طرفش از شعله محنت بانه لاله آتش داغ دل عشاق
چشمه آتش چشم خونبار ارباب فراق و آن بر دامن آن کوه بر آمده به سیر گشت و از در شوق
گاهی علم رفتار بر افراخته و می می‌گشت ناگاه پیری دید بر سنگی نشسته و از چشمه چشم جوی خون
بدامن پیوسته سلام داد و لب سؤال کشاد که این کوه را چه نام ست و شما را چه جهت در این
مکان آرام پیر گفت این جبل را کوه تحمل خوانند و این مقام را مقام رضا دانند مرا اخلاص نام
ست و همین جهت آرامم درین مقام ست که رهروان طریق حقیقت را چون طلا در بوته محنت
گدازم و زر وجودشان را از غل و غش شبهه و ریب خالص سازم پیر پرسید که تا دیار حقیقت
چند منزل ست و در آن خجسته مقام حسن عالم افروز با که هم محفل ست اخلاص گفت راه حقیقت را
مرحله نیست و کرا با حسن قدرت هم خانگیست آنانکه قدم طلب از روی نیاز بر راه حقیقت
زنند باندک وقتی بر سر آن ولایت مقام نمایند و جمعی که از راه رضا وازنند تا ابد نشانی از آن
مکان نیابند اگر همه عمر بیابان بپیمایند ترا با مقام حقیقت چه کارست و از چه چنین سینه‌ات
انگار دل دفتر قصه غصه آمیز را باز کرد و قانون شرح حال را ساز کرد و گفت خار صحرای
محنت دامنم گرفته و دلم با درد عشق هم آغوشی پذیرفته آرزوی سیر دیار حقیقتم از دو جهان
برآورده و سیلاب شوق خانه وجودم را خراب کرده ملک وصال ایست باز داده‌ام از لباس ننگ و
نام عریان شده و سالها در صومعه ریاضت بسر برده‌ام و روزها قطع بوادی سلوک کرده
و هنوز در صحرای طلب سرگردانم و راه کعبه مقصود نمیدانم شعر

در وفا یافتم سوی صحبت ندانم نه کجا	بلبلانه انجمن را نوا کشایند	

کارم از زلف گره‌گیر تو پیچیده شده است	سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند

اخلاص با سنخ دلکه از جمال حسن بر هر کس پرتو افکن نشود هر جا طمع نتواند که بشهر حقیقت ورسد

اینجا نه بهر سنگ سیه نور فروشند	این پایه و انش نه بهر کور فروشند

این کوه را بهمین جهت تحمل گویند که مردان راه کاسات غم درین جا کشند و مقاسات رنج و الم اینجا کنند و بغیر ازین نیز در راه حقیقت لرزاهی ست که این راه روی کار نمی‌کشد چه سازم و درین شدر با مقام غم چه نقش بازم آخر اخلاص لا النفس نمود که درین مقام بدلی انداز و اسباب این راه را آماده سازد و در اکتساب معارف کوشش و جرعه محنت و غم نوش دل هم‌تا و طاقت‌گریان در مقام رضا نشست و با اخلاص سررشته صحبت پیوست و بعد از آن صاف اعتقاد و نیکو نهاد مرد روز بروز بدرجات کمال صعود می‌نمود و ساعت بساعت بد همت بیرقع از رخ علوم می‌کشود و وجود محنت فرسود را در آتش محبت میگداخت و تن مستمند را از غل و غش شکوک و شبهات مصفا میساخت تا وقتیکه طلای اعتقادش تمام عیار گردید و بقصی مراتب اخلاص رسید و آن وقت که از آن مقام وقت سفر نست و آن منزل محل گذر قدم از آن کوه و وادی گذاشت و برگ رفتار راه حقیقت برآراست

وصول ابن رضا جو بعد از مرور مقامات در هستی و تن بستی بساحل دریای نیستی

بر خاطر محجر نشان حق بین مخفی و پوشیده نخواهد بود که ترک لذات فانی نمودن و پی اجتناب از مستلذات جسمانی بودن و جرعه تجرد نوشیدن و جامه ترک دنیا پوشیدن سعادتیست که همه کس را مقدور نیست و مرتبه ایست که هر فرو میرا وصول بآن میسور نه آنانکه راه شهر حقیقت برده اند معموره جهان در نظر ایشان نیست خراب کسانیکه از خمخانه تجرد جرعه خورده باده کامرانی جهان پیش ایشان سراب

بی‌آب جمعی که لباس عریانی از جامهٔ خانهٔ قناعت پوشیده اند اطلس و اکسون از دوش ایشان قدری پلاس
نیست و قومی که در ویرانهٔ عزلت بسر برده اند منازل بهشت آسا را در نظر ایشان اساس خسکده
از شهد درویشی شیرین کام ست شربت پادشاهی دنیا را در مذاق و طعم زهر ست آنکه در صحرای فقر
مقامست کجا هوس شهر است آنجاست که مردان راه نقش حب دنیا را از لوح دل سترده اند
و بدستیاری همت راه بسر ابستان حقیقت برده سالها در صحرای محنت قطره زده اند تا قطره از آنجا
بحر شناخت بکام جان شان رسیده و عمرها سیاح بیدای مشقت شده اند تا بزم نشین محفل حقیقت گردیده
اند از آن شهسواران میدان محبت و یکه تازان عرصهٔ معرفت یکی ال اخلاص کیش ست که پامردی
سمند همت عمرها در وادی ریاضت تکاپو نموده مدتها در بوادی محنت قدم فرسوده تا بدان وسیله از
از دامگاه مجاز گذشته به بسر ابستان حقیقت پیوسته محفل شهود را آنکه چون در مقام اخلاص و فنا
مدتها توشهٔ راه حقیقت بر بسته بر راحلهٔ توکل نشسته و از کوه تحمل روی بنشیب نهاده عنان اختیار
را بدست تسلیم داده بعد از طی چند مرحله بنهری رسید طولش افزون از عرض اندیشه و عرضش زیاده
از طول امل نفس غفلت پیشه امواجش چون کمند دعای مظلومان بشرف عرش برین رسیده و از صدمات
سیلابش مبانی اساس چرخ متزلزل گردیده و قنطره بران مرتب بر مثال پل کهکشان و پلی بر آن
سعین باشد قنطرهٔ فلک موصوف بعظم شان معلوم نمود که آن نهر نهر لذت ست و آن پل قنطرهٔ حجاب
و آب آن وادی مفتون کن دلهای مردان و عبور از آن پل مشحون بصد سوز و گداز تا از این نهر
نگذرند وصول بشهر حقیقت ممکن نیست ولی عبور از آن باعث صد گونه شگفتگیست و گفت با خود
منکه قطع نظر از لذات عالم فانی نموده ام از آب این بحر چه نوشم و من که ترک علائق کرده ام
در عبور ازین نهر چرا خروشم این گفته قدم بر سر آن پل گذاشت و بتعلیم ... براه افراشت و بوسط آن
قنطره صرصری وزیده در نهایت شدت و نسیمی وزان گردید در غایت ضلالت ...

کلاه دلرا چون برگ گل از جا ربوده و آب انداز و مبانی قصر حیاتش را منهدم ساخته لیکن همت
بمعاونت او رسیده چون برق خاطف از آن نهر گذشته غباری از وزیدن آن صرصر بدامنش
نشسته روی براه گذاشت بدامن کوهی رسید که نوعی رفیع که دست حیرتش ز کمرش نرسیده
و دامن رفعت بر سر افلاک کشیده حبل جبال بلند کلاه گر رشته نور نظر عالمیان را بهم پیوندند تا
از وصول به نیم راه آن کوتاه خواهد بود و اگر خورشید بقدر آنچه حرکت دوری نموده میل بعلو کردی
دست نور بدامنش نمی توانست رسید و گفتند که این کوه را گروه هستی گویند و تن پرستان کارم
خود از اینجا جویند و مجردان از اینجا در گذرند و مردان این کوه را بقدم همت سپرند دلرا از مشاهده
آن کوه صد کوه اندوه بر خاطر نشسته آنحرف را در کارگاه خیال نقش بست که چگونه ازین گریوه
بلند بالا روم و بچه نوع مهیای گذشتن ازین جبل شوم و بچه وسیله رخت سکون بفراز این کوه کشم
و بچه دستاویز چنگ در دامن صحرای نیستی زنم ازین هستی بیحاصل طبعم نفور گردیده و ازین وجود
هائل جانم بلب رسیده مرا که دگر باره امید رجوع بدیار خود نیست چرا یکبارگی خویش را
بدامنی نرسانم و من که مدتهاست تا در سر شوق بیدا سرگردانم چرا همت نغزیده و در اینجا گذشتم ازینکه
سفر وجود اختیار نموده ام چه سود کرده ام و از آنگاهی که بدیار هستی داخل شده ام چه طرف بسته ام شعر

از وجود خود ندارم هیچ سود
آنچه گفتم آنچه کردم هیچ بود

اولی آنکه این محنت را نیز با خود قرار داده بدین کوه برآیم و تماشای دیار فنا نمایم یقین که دوام
فنا عیش از بقاست و تماشا بدِ نیستی را بعیش از هستی و فنا زورق نیستی از امواج حادثات محفوظ
و کشتی فنا از صرصر خلل مامون آئینه طبع دلدادگان وجود همیشه زنگ بسته است و مرآت ضمیر
کدورت خانه جهان با غبار الم سر رشته الفت پیوسته بعد از چهره کشائی صور این معارف بقلم خیال
قدم بفنا انکه و گذاشت و دل از سلائق وجود بر داشته افتان و خیزان بمشقت تمام روان گشت

و بدستیاری کمند جذبهٔ ازلی و سرچشمهٔ توفیق لم یزلی بفراز کوه رسید خود را از هر غم باز رسته دید و نوای باز نغمه سرا مرغان گلزار انس بگوشش رسید که چون این مردانگی کرده بیا لا ی این کوه برآمدی دیگر قرار مگیر و سکون مپذیر و چند قدم دیگر بردار و مرحلهٔ دو سه را بپای طلب بسپار تا از کشاکش هستی برهی و دست بدامن صحرای نیستی بهی دل از ذوق آن گفتار بار رفتار آتند و در حرکت فزود و ماند کی نمانی بساحل بحر نیستی رسید و دریای فنا منظور او گردید +

زورق افگندن دل حق بین بدریای فنا و جستن کشیدن بساحل بقا

چهرهٔ سعادت یاری که به نیروی همت بلند دامن استغنا از بیخ کدام محنت بر چید و دست در حبل المتین توفیق ازلی زده بمدارج کمال صعود و نمو خوش ارفیع مقداری که بمعاونت همت آستین همت بر لذات جهان فشانیده و قدم توکل در شاهراه رضا استوار گردانیده بحریم خاص الخاص دل فرمود فی الحقیقت سرمایهٔ سعادات دو جهانی انزوا و عزلت است و پیرایهٔ کمالات نفسانی قناعت گلگونهٔ عذار شاهد نیکبختی تجرد و گوشه نشینی ست و خال رخسار نوعروس سعادتمندی ترک دنیا و خلوت گزینی توفیق این حیثیت که جز به پایمردی قطع علائق باین داخل نتوان گردید و سعادت این مقلعی که بغیر از معاونت ترک زخارف بآن نتوان رسید گوهر شب افروز حقیقت در بحر بیست که آنرا فنا نام ست و در یکتای حقانیت در صدفیست که در بحر نیستی این مقام ست هر کرا هوس در شب چراغ در سر ست باید که شعلهٔ وجود ذلی بود را بآب دریای فنا خاموش سازد و هر کرا آرزوی در یتیم در خاطر سر او را آنکه کشتی تن را در لجهٔ نیستی اندازد و این نیز مسلم ست که بقا سرمد در فنای تن خاکی وابسته و حیات مخلد در اعدام هیکل زبون شعر

ثبت ست بر جریدهٔ هستی دوام ما	هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

اگر کسی را ازین مدعا شکی در دل باشد گو نظر بر صفحهٔ احوال دل تسلیم جوی انداز د اگر
گفته شبهه در خاطر بود گو زنگ آن شبهه را بصیقل مطالعهٔ حال او از مرآت ضمیر پردازد و تقریر
این مطلب آنکه چون دل رضا جوی از مرحلهٔ هستی گذشت و بساحل دریای نیستی پیوست
بحری دید که نه فلک در جنب آن صدفی بود و حقهٔ سپهر در برابر آن دری مینمود و سلاسل امواج [illegible]
پای کهکشان را بزنجیر کشیده و کمند مدش بکنگرهٔ عرش رسیده اگر ملاح بحر روزگار زورق
آسمان را بادبان افراشتی از ازل تا ابد بساحلش نرسیدی و اگر سباح سپهر لنگر زرین آفتاب را بطناب
ازمنهٔ بسته از بدو فطرت تا روز قیامت دران فرو گذاشتی بقعرش واصل نگردیدی ضرب لطمهٔ
موجش رخ افلاک را برافروخته و شعلهٔ چراغ ماهیش خرمن سپهر را سوخته شعر

زجوششش قعرها بر مه رسیده	خروشش گوش ماهی را دریده

از هیبت آن بحر بیکران هوش و شعور ترک مرافقت دل نمودند و حواس و قوی بدست اضطراب
فرسودند عقل و فطانت غریق بحر حیرت گشتند خرد و تدبیر در پس پردهٔ غفلت نشستند و
زمانی در سیاح بیداری بیهوشی بود و در وادی مدهوشی سیر نمود و بعد از حالت افاقت بلاحظهٔ
سیوف قاطعهٔ امواج آن بحر بیکران هر رشته که از تعلقات دنیا بر اعضای استحکام داشت و ابرید و
ندا آن بحر بجست کشیدن و بواسطهٔ نیستی طنابی گردید با خود گفت هر چند میدانم که ساحت
این بحر بجز از ساحت وادی عدم بری ندارد و غواص این دریا بغیر از گوهر مرگ دری بدست
نمی آرد لیکن تا کی کشتی تن را در بحر حیرت بلنگر تفکر استوار سازم و تا چند بادبان پریشان
خاطری در دریای اضطراب برافرازم شعر

تا بکی در خرقهٔ پندار جسم غم فرسوده را	سر بطوفان میدهم این مشت خاک سوده را

همان بهتر که [illegible] این دریا از صفحهٔ عذار روح شویم و بدست اخلاص در قعر این بحر گوهر

مقصود جویم **شعر**

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم	خوشا دمی که ز رخ این نقاب را فگنم

مدتیست که از صحرای عدم قدم بمرحلهٔ هستی گذاشته ام و عمریست که در سر منزل وجود ماوی [illegible] ازین سفر بجز از غم سودی نکرده ام و ازین منزل بجز از غصه سودی نبرده باز رجوع بوطن اصلی کردن بهتر است و این غربت را صد گونه خطر **فرد**

جانان بغم پستان چندین نه بماند کس	باز آی که در غربت قدر تو نداند کس

پیش از آنکه اجل موعود رسد خود را از دام این کهنه رباط برهانم و قبل از آنکه صرصر مرگ دامن بر شمع حیات کشد خویش را از مرحلهٔ وجود بمانی بکشانم **شعر**

پیش از مرگ ز آفتگه هستی برهم	با اجل باز نمانم ز سبکگامیها

این گفت و شنید با خود داشت و نقش شستن نقش وجود از لوح هستی بآب دریای نیستی بر خاطر می نگاشت ناگاه آوازی شنید که هاتفی که داری مصمم باش و دیگر بناخن اندیشه دل را مخراش و گمان مبر که چون غریق بحر نیستی شدی و قدم در دریای فنا زدی دیگرت هستی نخواهد بود و وجودت بخاک عدم خواهد فرسود هستی آنست که بعد ازین تا نج الهی [illegible] جود آنکه بعد ازین خواهی دید دل از استماع این صدا رضا بقضا داده خود را مهیای فنا ساخت و در بحر نیستی انداخت و در آن دریای بی منتها غوطهای پیاپی خورد و روی بقعر آن بحر آورد بعد از مدتی دیگر سر برآورد خویش را در ساحل دید و بچمن قرب و اصل خود را مستغرق بحر عرفان یافت و انوار شموس فیوضات از مشارق قرب بر سراچهٔ دلش تافت غبار عوائق وجود از صفحات ضمیرش دور شد و آئینهٔ خاطرش صور معنیات جلوه نمود و حجب جسمانی از نظر بصیرتش برخاست شاهد حقیقت در دیدهٔ ایشان جلوه آراست [illegible]

تش محبت ازلی در درونش زبانه کشید خلوتگاه قلبش از خس و خاشاک شکوک مصفا گردید
پیمانهٔ عشقش از بادهٔ طهور لبریز گشت سررشتهٔ التفاتش بحبل المتین توفیق ازلی پیوست زنگار
دوده مرآت قلبش از زنگ هوس انجلا یافت نیر توجه نامتناهی بر ظلمتکدهٔ ضمیرش پرتو تافت
شاهد لطف الهی برقع از طرف عذار گرفت جمال شاهد مطالبش بزیور مراد آراستگی پذیرفت شاخ نور
بخت جاودانی در حدائق امیدش شگفت شخص غم و الم چهره در پس پرده نهفت دیده اش بکحل الجواهر
رحمت یزدانی نوری تازه یافت سینه اش از بحر فیض مقام حقیقت سروری بی اندازه یافت شعر

ساخت دلش مخزن اسرار خود	کرد رخش مطلع انوار خویش	هرچه عیان داشت بوی خرج کرد
هرچه نهان داشت درو درج کرد	شد ز ره صورت و معنی بهم	مجمع بحرین حدوث و قدم
بزم کرامت ز رخش بر فروخت	هر که رخش دید بره دین دوخت	

حاصل قصر رفیع الشان رفعت شانش بنوعی بدستیاری معمار عنایت نامتناهی سربلندی
یافت که سر کوب برج مشیدهٔ سپهر گشت بنای عالی مکان علو مکانتش بقسمی بعون شفقت پادشاهی
بر افراشته گردید که از اوج افلاک درگذشت کارگزاران پیشگاه حقیقت از قدوم آن گوهر یکتا آگاهی
یافتند بتقدیم استقبال شتافتند مواکب سعادت و مراکب رحمت کشیدند و باکرام تمام و اعزاز مالاکلام
سوار گردانیدند و بچمن قربش که در ساحل آن بحر بود فرود آوردند شادروان جلال و سایبان
اقبال افراشته کردند و بحسن بدار الملک حقیقت فرستادند و پرده داران حریم خاص الخاص
از آمدن دل آگاهی دادند نامهٔ نافذ جاری شد که دل از برق باد سرعت وام گرفته بگلستان اقبال
شتابد تا پرتو نیر جلال بر سلطنت مظاهر جسمانی بر جنبات احوالش تابد دل بر مرکب شوق نشسته
سینه به سینه سر اعلی گشت و ساکنان آن خجسته مقام که سراپا چون نفس قدس از جوهر سرشته اند
حسن جهان آنها برای مهمان نوازی او گردیدند و پسی از رنج راه و تعب سفر رسید در حوالی مکان

خود که از سرحد مکان بالاتر بود مقامی بجهت او معین ساخت و اعلام شفقت و آلویهٔ عاطفت
بر افراخت هر ساعت بنورسی عطائی در ارتفاع حالش کوشید و هر دم بگوناگون انعامی باعث
ترفع جاهش گردید هر بامداد از شرابخانهٔ وحدت ساغر شراب طهور بر کفش نهادی و هر شبانگاه
از جامه خانهٔ غوث خلعت خاص اختصاصش دادی هر روز ابواب وصل بر رخش گشادی و هر دم
بسر منزل دبستان سرای اتصالش فرستادی هر لحظه دیدهٔ حالش را از جواهر سرمهٔ شفقت
منور ساختی و هر لمحه بدست عنایت زنگ الم از آئینهٔ دلش پرداختی دل نیز چون تشنه لبی آب
که از خارستان مشقت بچمن جنت رسد و آبله پای بیتاب که از سنگلاخ محنت بخلوتگه
استراحت خرامد اوقات بخوشدلی و فارغبالی می گذرانید و در چمن دل گلهای نشاط می شگفانید
نه بندی از علائق بر پایش و نه قیدی از عوارض بر اعضایش نه از چشم و مژگانش آسیبی گزند
و نه از لب و دندانش چین ابروی و زهر خندی وصالی بی منقصت و آنش محصل گشته و
عیشی بی طیشش میسر شده راحتی مقرون بخلود روزیش گردیده و استراحتی مشحون بالبود رسیده
چون چندی از وصول دل گذشت و سر رشتهٔ الفتش باستحکام پیوست بعدی بفکر روح
افتاد و از استیصال او برگ سکون بباد بی صبری داد و بعرض ایستادگان درگاه رسانید
که روح بهوا الفت ساکنان قلعهٔ بدن مشغول گشته و از سر دیار روحانیان درگذشته و چشمهٔ
مصفای وفاداری را بخاشاک جفا انباشته و دل از دیار خویش بر داشته کمر تحصیل تعارف
بر بسته و از سر تکمیل خویش در گذشته مدار بر لهو و لعب گذاشته و پردهٔ حیا و ادب از دیده
بر داشته استدعا دارد که او را ازین غفلت انتباهی فرمایند و راه دیار روحانیان بر او
گشایند شاید از کردار خویش پشیمان گردد و مسالک تحصیل تعارف را بپوسد و حسب
الاستدعای دل مقرر گشت که شیب شعشعهٔ قلعهٔ بدن گشته از جانب حسن عالم فرزانهٔ الی سالک ثابت

بصیرتش را بدست نصیحت کشاید و نشانی عالیشان از دیوان رفیع بنیان بنام مروج صادر
گشت و دبیری که در مضمار انشا و بلاغت قصب السبق از اقران می ربود آن فرمان واجب
الاذعان را نوشت چون مضامین آن پر از غرور از دین بر میداشت لهذا قلم بدائع طراز سراپا پرچه بیان کا

فرمان عالم مطیع شرف نفاذ یافت بانکه

صفوهٔ خانوادهٔ عبودیت و اخلاص و زبدهٔ دودمان شرف و اختصاص یگانه گوهر بحر وجود و درة التاج
افسر جود چشم و چراغ خاندان آبای علوی گل غنچهٔ باغ امهات سفلی خمخانه پرداز میخانهٔ عزت گوهر
طراز بحر صفوت مربع نشین تخت خلافت الهی صدرگزین صفهٔ قرب نامتناهی المختص باصناف
عنایات الملک القدوس السبوح روح بجلائل الطاف شاهی و جزائل اعطاف پادشاهی مستوثق و مستظهر
بوده بداند که معماران اساس آفرینش و چابکدستان نقشگاه دانش و بینش بمضمون صدق مقرون
یا ابن آدم خلقت الاشیاء لاجلک وخلقتک لاجلی رواق بلند طاق قصر وجود را بدستیاری
مرحمت بی پایان بجهت خویش برافراخته و ارکان مشیدة البنیان ممکنات را بجهت تو در فضای
آفرینش طرح انداخته نقشبندان دیوان فطرت و صورت نگاران لوحهٔ قدرت بفحوای هدایت
سوای کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف پیکر بدیع اثرت
را منظر معرفت خویش نموده وجود فائز الجود ترا مرآت شناخت خود فرموده ولی صد
انتهای قل الروح من امر ربی گوهر وجود ترا در بحر رحمت یزدانی پرورش یافته و کوکب عالم افروز
عنایت سبحانی از مشکوة قدرت بر ساحت حالت تافته غرض از ایجاد و تکوین تو بمنطوق آیهٔ وافی هدایهٔ
ما خلقنا السموات والارض وما بینهما الی آخره آنست که گوهر معرفت خالق الاشباح را در بحر فکرت بجوئی
و مطلب از انشا و تدوین تو بمدلول کریمهٔ کافی کفایهٔ ما خلقت

الجن والانس الا لیعبدون [illegible] ای عبادت واهب الارواح بدست باخت فرازی و ارکان قصر طاعت معبود حقیقی را تشید سازی نه که پشت پا بر معارف جاودانی [illegible] تحصیل [illegible] فانی کنی رشته اتصال سید را به تیغ لهو و لعب منقطع نمائی و در استحکام طناب تعلقات جسمانی فرمائی دامن پا بر سعادت جاودانی فشانی و گریبان حیا را بدست [illegible] که [illegible] امور بیحاصل خاموش سازی چراغ سودای لاطائل در خلوتسرای سویدا بر فروزی مثنوی

ای رقم کرده تو حرف گناه / نامهٔ عزت ازین حرف سیاه

بهر حرف نکو [illegible] چند / چند سر در رهٔ عبادت باشی

دیده گر بهر صنائع باشد / تا دلیل ره صانع باشد

بار خش نه [illegible] تماشا بازی / گوش کامد پی قرآن شنوی

رفتن بانگ نی و چنگ [illegible] / بسمل غزل آهنگ

سازیش آبله از کسب حلال / نه که از جام شوی باده گسار

چرخ زمین که چه [illegible] / مرگ را بیخ که چه بنیاد کن است

وین زبنیاد [illegible] / تو بغفلت همه آسوده

وای گر عهد بقا پیشست / مرگ بر حرف تو انگشت نهد

[illegible] ساقی تو چه [illegible] / پیش ازین کاید این واقعه پیش

گر نه بخامه سیه کاری [illegible] / تارک تاج سعادت [illegible]

منظر شاهد [illegible] سازی / تا بغیر [illegible] قرآن گرود

دست [illegible] ریخ و ملال / واریش [illegible]

آن [illegible] / راه [illegible]

[illegible] دست اجل [illegible] / چه که از تو به [illegible]

دامن از نقش [illegible] / زانچه بگذشت پشیمان باشی

پیش زانوی [illegible] / اشک [illegible]

از دیار عدم رخت هستی بر بسته بشهر وجود آمده که سود بنمائی نه که در کلبهٔ زیان نشانی قطعه

تو گردی مسافر و مقیم رباط / چه سان در وطن گسترانند بساط

ای زیرکی آخر اندیشی گیر — زاول طریق وطن پیش گیر

قلعه بدن باطلی ست که بجهت نزول مسافران ملک هستی ساخته اند و حصن تن حصاری ست که برای ورود و مرحله نو ... وان شهر ایجاد طرح انداخته اند معنی ندارد که نشیمن اصلی خود شماری در قرارگاه واقعی خود انگاری شعر

عرشست نشیمن تو شرمت بادا — کائی و مقیم خطهٔ خاک شوی

اکنون بمصداق التائب من الذنب کمن لا ذنب له چون شیب بمحفل حضور سر برزد از لذات جسمانی بر تاب و بتقدیم استغفار و اعتذار بشتاب رباعی

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ — گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی باز آ

واگر اصغای این امر نمائی و دیده بصیرت بگشائی اینک اجل در کمین ست و مرگ پهلو نشین بحکم جهان مطاع صدور خواهد یافت که بصدمات قهر بنیاد قلعهٔ بدن او را اندازند و مبانی اساس آن حصن را ویران سازند و در شباب نهایت اهتمام لازم شناسد و از فرموده تخلف نورزد فان تطیعوا یؤتکم الله اجرا حسنا وان تتولوا کما تولیتم من قبل یعذبکم عذابا الیما

بیان مجملی از حال روح در قلعه بدن و وصول شیب بجهت شرائط رسالت ادا کردن

اگرچه در اطراف این بستان حدائق و نغمه سرا مرغان گلستان دقائق و چمن معانی بدین گونه [illegible] مضامین مطالب را الیسان نغمه شرح و بسط داده اند چون روح [illegible]

ذکر یافت و پرتو بر خامهٔ بدایع طرازیدان تافت چند روز غبار رخسار بیوسی یار اصلی بپای
ولش تجلید و سر زلف شاید آسایشش از صرصر تند باد ... دوش آشفته نگردید آخر الامر بساکنان
آن حصار انس تمام گرفت و صحبت مقیمان آن قلعه ... را بجان خرید عنان همت بانتظام
احوال سکنهٔ آن مکان معطوف ساخت و سمند تفکر بساحت میدان تعمیر آن تمام تاخت عقل در
دیوان خانهٔ دماغ نشست و نظر دیدبان آن قلعه گشت سمع در نشیمن صماخ علم استعلام اخبار
برافراخت و ذائقه بانتخاب مشروبات و ماکولات در مطبخ کام ... شامه را مامور ساخت
که استشمام روائح نماید و لامسه معین گردید که در سراپای قلعه بجهت محافظت سیر فرماید و خزائن
بحفظ صاحب فطنت استقرار گرفت و خیال منصب رنگ آمیزی بهارستان وجود را بجان
حسن مشترک بجانشینی عقل اختصاص یافت و متصرفه لوای تدبیر و تصرف امور دیوانی برافراخت
واهمه بمراعات احوال سکنهٔ آن مکان مامور گردید تسخیر آن حصن را بقوت غضبی مرجوع گردانید
قوت شهوانی در ضبط مداخل آن دیار مستقل گشت خود با شباب نام جوانی صاحب غرور در خلوتخانهٔ
اختلاط نشست و سررشتهٔ صحبت باللهو و لعب که طبع شان بر زخارف دنیوی مفطور بود بدست
دست نام سیمین ساعدی را ساقی خود ساخت و تجرع سلاح روح بخش پرداخت شعر

همه شب تا سحر با گلعذاران	کشیدی باده با صوت هزاران

کارش بجائی رسید که بالکلیه نقش حب وطن اصلی را از لوح دل زدوده و بیاض دل را بسواد معاصی
سیاه نمود شباب لذت جوی و نفس اماره تندخوی بنوعی بر وی مستولی گشتند که آنچنان سررشتهٔ
صحبت با او پیوستند که دست جملگی ارکان دولت را کوتاه نمودند و در اعلای اعلام جمع خارج
فزودند و مدتهای تمادی حال بر همین منوال جریان داشت و ارقام معاصی بر لوح روزگار می نگاشت
تا آنکه خبر بسرحد اثر وصول شیب رسید بدین جهت مبانی اساس شباب متزلزل گردید چه شیب

را با او عداوتی بود دیرینه و دل داشت نسبت بشباب پر کینه شبی روح در بستر استراحت خوابیده
و شباب بنیروی ایمان جوانی آرمیده چون صبح سر از خواب برداشت شباب را ندید و حرفی از
زبانش بگوش او نرسید چندانکه علم تفحص برافراخت خبری نیافت و بعد از تجسس بسیار پی برد
که از خوف شیب بوادی فرار شتافت روح را از فرار شباب اشتباهی حاصل گردید و بر فقدان او
قطرات اشک عقیقی از چرخ چشمان بارید اصول اشجار دولت و اغصان وجه سلطنت را بجمع
نمود و سر را بستان مشاورت کشود که اینک از اوقات ناپایدارم هم سری آغاز کرده چرخ کج آهنگ
نغمه مخالفت ساز کرده شنیده‌ام که از جانب بار حقیقت رسولی شیب نام می‌آید و در ابلاغ رسالت اهتمام می‌نماید
شباب که باعث شگفتگی چمن نشاط بود رخت فرار بربست و جوانی در [illegible] ناتوانی نشست شعر

جهان گو ممان چون جوانی نماند	جوانی شد و زندگانی نماند

اکنون چه سازم و اساس نشاط را بچه سیاری که طرح اندازم و با شیب بچه نوع سلوک نمایم و
مراحل صحبت او را بچه عنوان بپایم رباعی

گلنار رخم برنگ سیب دارد	پیری سر راه ناصواب دارد
ویران شده روی در خرابی دارد	بام و در و چار رکن دیوار وجود

امرای وافر کیاست بتقریر سخنان دلپذیر تسلی بخش دل آشفته اش گشتند و ارقام تسلیهای او را
کلمات بی‌نظیر بر لوح ضمیرش نوشتند مقارن اینحال شیب صاحب تمکین در رسید و در قلعه بدن
ساکن گردید روح قدوم او را باعزاز تلقی نمود و مراتب اکرام فرو شیب [illegible] قدوم الفقرا
اقالیم حقیقت را بوده روح بوسیده بر سر و چشم نهاد و بزبانی تیز اظهار کرد که مالک ممالک
حقائق امر فرموده که در پی تحصیل توشه راه وطن اصلی بباید بود و دل از غبار تعلقات قلعه بدن
بدار فنای [illegible] خاطر قطع می‌باید نمود و بکلی رجوع بمسکن حقیقی بباید کرد و روی بجمع

[illegible] منتهی الارب

ن باید آورد آوان جوانی گذشت و زمان کامرانی منقضی گشت شعر

دولت اگر دولت جمشید نیست	موی سفید آیت نومید نیست

ابد باده پندار و غرور از کف ساقی بهجت و سرور نمیتوان آشامید و پیوسته چشم از اوامر و نواهی پادشاهی نمی توان پوشید بیت

دل بلهو و لعب عمر منه کین رمضان	تکیه بر باد کنند از سبک آراسیا

بشه سالک طریق نافرمانی نمیتوان گشت و مدام در مرصد نافرمانی نمیتوان نشست نظم

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا	می کشی بر صفحه هستی خط باطل چرا
از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست	زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا
خاک صحرای عدم از خون هستی سرخ است	بر سر جان انیقدر میلرزی ای بسمل چرا

صحبت این یاران مغرور بگرد و بساط اختلاط این همصحبتان را درنورد که این رفیقان از شیوه وفاداری بری اند و این دونان از لباس حق گذاری عاری نظم

تکن طول امل را پیروی تا چند اگر دی	عنان خود بعهد بی مدة تا کجا گردی
بدنبال هوای دل زغفلت میروی اما	بجان خواهی رسیدن بر سفر روزیکه رو گردی

نادر قدح عمرت دردی باقیست سر رشته صحبت با تو پیوسته اند و چون ساغر وجودت از می حیات خالی گردد در هم رشته اختلاط گسسته رباعی

عقل و حس و انجیت که خوی میگردند	روزی دو سه با تو آشنا میگردند
مغرور مشو باین رفیقان کاینان	یک یک در راه از تو جدا میگردند

تا رست قدرتت از دامن هیچ چیز کوتاه گشته دست و پای بزن که توشه سفر خطه آخرت تو ا

السته تا پای رفتارت لنگ نگشته تدبیری کن که بمقام رضا انید فی بهشت مثنوی

دلا هنوز که پای سپهر در رفتیست
کنون خوشست که بستان صبح پیرست

بنال زین سر پای که وقت شبگیرست
کمان تیر دعا شو سحرگهی از نو

الطفل مهد نیازی و گریه طالبست
کنون که صید مراد تو را تیرست

ترا آنحالت نیست که مقابله با مبارز مرگ توانی کرد و قوت آنت نه که روی بدفع اجل توانی آورد قطعه

مرگ را با خود گوارا کن در ایام حیات
هر سری موی تو از غفلت بهایی سپرد
بر نمی آئی بزخم آسیای آسمان

در بهاران بگذران فصل خزان خویش را
جمع کن پیش از گذشتن کار دین خویش را
نرم کن چون مغز اینجا استخوان خویش را

روح از استماع این فصل بر اصل توسن نفس سرکش را چند روزی عنان درکشید و بتأدیب در راه صحبت آورید و چون روزی چند برین مقدمه گذشت و سر رشته الفت شیب و روح مستحکم هر چند تزلزل تمام در ارکان استقلال نفس شهوانی راه یافته بود باز آغاز دمدمه و فسون نمود و باندک مدتی روح و شیب را از سلوک طریق صلاح باز آورد و سالک سبیل فساد کرد و سامان منکاید پیش آراسته گردید و نقاب بشیر حمی و وقاحت بدیده بصیرت کشید طلوع صبح پیری از خواب غفلتش بیدار نساخت و در تأثیر صباح شیب نیز علم انتباه و تیقظ نیفراخت اینخبر را نیز مبارع جلال پرده داران حریم اقبال رسانیدند و بر صفحات ضمائر حجاب آستان معلی القاب عرض قوم گردانیدند که روح نه بنوعی سر رشته الفت با لهو و لعب در پیوسته که بمنع شیب قدم از وادی عصیان کشیده دارد و نه بقسمی در مقام نافرمانی نشسته که در راه اطاعت آرد دل مصر و عهد است چون روح قدم از دایره فرمان کشیده و سالک طریق عصیان گردیده است توقع آنست که بانهدام اساس قلعه بدن امر فرمایند و مبانی آن حصار را منهدم نمایند و سکنه آن مکان را تیغ بیدریغ بگذرانند و سکان آن حصار را فانی گردانند حسب الاستدعای دل امر مطاع از مصدر غیرت صادر گردید و فرمان واجب الاتباع بنفاذ انجامید که اجل لشکر بیقیاس بتخریب قلعه بدن کشید بسلاح

قهر از پیش برداشته و همت باستیصال نهال حیات جمهور سکنهٔ آن مقام گماشته و این اجمال را تفصیل آنکه
بو جبار و ستمگاری قهار بر کل ممالک عهد سپهر فرمان روا بود و در اطراف و اکناف اقالیم
بلستی فرمان وی منهی و حسب الفرمان قدر توامان فوجی از سپاه رستم شیم و فرقهٔ از لشکر ظفر اثر
بسرکردگی سپهسالار خویش مرض که در فنون سلحشوری و جهانبانی و مساعی جهاد با اکثر مردم
نشینان قلعه بدان معاند بود باستخلاص قلعهٔ مذکور روان فرمود و مرض بعرض لشکر قیاسی نسبت
فرموده حجمی نام صفدری آتش مزاج را ضابط میمنهٔ سپاه ساخت و صداع بضبط میسره پرداخت
و فوج مقدمة الجیش سپاه گشت و پایهٔ قدر کسالت از سرداری ساقه از خرمن ماه گذشت سا
مبارزان کینه ور تیغ و سپر بر داشتند و لوای جدال و قتال بر افراشتند و با تمام مراحل
پیموده و در قطع مفاوز فرمودند نظر که دیده بان قلعه بدنج و اهالی آنجا که از آمدن لشکر شمر اعباد خبر
و با دواعی انتقال مبادرت فرمود که خانهٔ چشم از کثرت غبار سم ستوران تیره گردید و لشکری
گران بقصد انتزاع این حصار رسید شعر

غوغای بلا بسر برآمد	مرگ از در آهنین درآمد

فی الحال روح را از این بلای مبرم خبر داد و جوی های خون از چشمهٔ چشم کشاد شعر

کی دیده برخ وصال دیدی بلخند	خون بار که نوبت فراق ست امروز

روح نیز باستحکام برج و فصیل حصار امر نمود و بنا نظار این تعیین فرموده مرض
اثر چون هاله که ماه را احاطه کند یا دائره که مرکز را محیط شود گرداگرد آن حصار از جهات
سواران آتش خوی سپردند و دست باستعمال آلات قلعه گیری بر افراختند
سپاه مر تیغ لیلا و جنون و سودا را امر فرمود که با حشری انبوه از مردان کارزار
شجر دوازده و دوان عقل و اتباع او برانند و حرب حکم شد که

دروازه دیدار را از پیشتر وارد صوابع مامور شدکه در برج سر با فوجی از دلیران کینه ور علم محاربه
برافراز و در کام بنای ثبات و قرار شامه را تنزلزل سازد جمعی مامور گردید که با اکثر سوراخ آن
شب روز آتش بیکار در دو حصار بدن برافروزد و ربع مقرر شد که خرمن قرار ساکنان آن
مکان را بر دو سه روز یکبار شعله پیکار بسوزد و مفاصل و نقرس بانهدام فصیل و باره آید
و از جل اشتعال نمایند و سائر دلیران بجنگ دیده و در روزها از سینه محصوران گشایند
از آنجانب روح صحت را منصب سپهسالاری داده روی بضبط قلعه نهاد و صحت نیز نقش خود
خواب از لوح دل ستر و هر یک از ارکان قلعه را بدلیری نامجو سپرد و با جمعی از لشکر باستقبال
سپاه مرض بیرون تاخت و ترتیب جیش مخالف کیش پرداخت و در قلب افروز میمنه گشت
و امساک برا و تنگ تقدم بر مبارزان مقتدر. نشست غذا بر میسره والی گردید و
حراست ساقه بقصد نام تیغ زنی رسید چندروز متمادی از وقتی که ساقیان روزگار شام
صبح را بجام زرین آفتاب از خمار بیرون می آورند تا هنگامی که پیاله مهر و مینای شفق را در
خلوتخانه مغرب پنهان میکردند لشکر طرفین اقداح جنگ نشین بیکدیگر می پیمودند و از نشاء
شراب جدال یکدیگر راست و لایعقل می شدند لیکن روز بروز لشکر مرض استیلا می یافتند و
صحت از تاب جانب هادی فرار می شتافتند صحت و انست که تاب حملات متواتر مرض ندارد
و بانداک فرصتی مبانی ثبات روی بانهدام می آرد بناکام منجر و گرفته بگوشه گریخت و
دوا و علاج نیز بسبب ... ز شهر بند بدن گسیخت و بقیه السیف در حصار تحصن جستند
استیلای غلبه مرض منزل قلعه ... ل جو و تحقل که در دیوانخانه و باغ ماوا داشت
... صبح و بقا و شب ... قرار بر افزرست و نظیر شبنم ... دید ... آرد
نشست که ... فرصت ... ... نگاه صحت ... و قت ... گذار ...

تعلقی که عمری بوده با کسان آنجا استحکام داده می‌باید برید و دامن حیات از آن فضا برمی‌باید چید **نظم**

عمر بسر شد بشب خوش رسید | خاک بباد آب بآتش رسید | آبله شد دست و ورم کرد پای
شیفته شد عقل و تبه گشت رای | چشمه‌ی تابش بسردی گرفت | لاله‌ی سیرابش بزردی گرفت

از چشمه‌ی چشم اشک خوناب جگر گشاد و جامه‌ی شکیبائی را بدست بیطاقتی چاک داد و چهره‌ی قرار را بناخن بیصبری خراشید عقد طاقت را در آتش بیتابی بافید حرف وداع دوستان را از لوح مفارقت خواند و در اشک دوان بر ساحت این فشاند روی [illegible] اسکندر آن انحصار آورد که روزگار زلی هر سررشته‌ی الفت یاران گسست و بنای صحبت یاران بسنگ جفا در هم شکست اکنون هنگام جدائی و مهاجرت است آوان وداع و مفارقت **شعر**

خیزید تا بگریم چون ابر در بهاران | کز سنگ گریه آید روز وداع یاران

نمیدانم که تهمت هجران را بکدام دل تحمل نمایم و ابواب تنهائی را بچه دست و دل بر رخ گشایم نمیدانم به چه سان پیرهن مفارقت را در پوشم و بکدام طاقت جامه‌ی مهاجرت پوشم تا زمام اختیار در دست [illegible] بود [illegible] در راه وفا بودم و قدم از جاده‌ی مطاوعت و متابعت [illegible] اکنون که از هر چاره بیچاره مانده‌ام زمام اختیار از دست رفته و سررشته‌ی مراد از رنگ یأس پذیرفته **شعر**

تا توانستم ندانستم چه سود | چونکه دانستم توانستم نبود

[illegible] که چون اجل بلند محل با حیل بحساب [illegible] چون دایره بگرد مرکز قلعه [illegible] دور او [illegible] یکی از ملازمان رکاب ظفر انتساب شعله‌ی آتشی در [illegible] نقل [illegible] ان [illegible] مرگ نام [illegible] برق [illegible] آتشی [illegible] اساس آنجا [illegible] حسین [illegible] تا بجمله اطراف و جوانب آن قلعه [illegible] سخت

لفظ [illegible] داردی که [illegible] [illegible]

و فلک گرداب بر سر سکان آن مکان بنحیت روح با دلی مجروح و سینه فگار و خاطری آشفته
و چشمی اشکبار بقیهٔ اهالی قلعه را وداع نموده ترک آن دلنشین حصار نمود و در ظلام لیل بر مرکب باد رفتار
سوار گشته فرداً وحیداً را ه دیار روحانیان پیش گرفته شب و روز از رفتن نیاسود و بعد از انهدام
قلعه لشکر اجل سکان آنجا را به تیغ بیدریغ بگذرانیدند و عمارات آنرا با خاک یکسان گردانیدند
و دیگر کسی از قلعه بدن نشان نداد و شخصی از ارباب حیات زبان بسحر نفی نکشاد نظم

چنین است رسم این گذرگاه را یکی را ز هنگامه گوید که خیز	اگر باد و آب آمد این راه را مکن تکیه این اعتمادی بساط	یکی را دراز و نهنگا تد سینه بابن حقه کهربا گون نشاط
اگر دوست داری که باشد ارزنده	کبود است کند جامه چون لاجورد	

روح بعد از انکه وقتی بدیار روحانیان رسید و دیده مهجوران از دیدارش روشن گردید همه
بقدم اخلاص کمر خدمتش را بستند و در صف خدمتگاری نشستند نوبتی دیگر تخت پادشاهی
بوجود او زینت یافت و نیز عهد اقتش بر مفارق سکان آن اقلیم تافت و این افسانه از ایشان
یادگاری گشت و بیکار از تحریر و تقریر آن کاری گشت المنته لله که بامداد کلک شکین
سواد که فرمانروای قلمرو الفاظ و عبارات است این نگارخانه حقایق بنیان از مشیدة البنیان ساخت
و بشاطگی خامه واسطی نژاد که چهره پرداز صور نگارین لعبتان حروف و کلمات است
این شاهد دلارا بگلگونه نکات استعارات برآراسته اگر بنظر حقیقت بین خیابان سطورش
که بگلهای افسانه آراسته است نگرند بشامه عطر ریاحین حقیقت استشمام نمایند و رخساره گلرنگ
مخدرات جمال حقایق را بنظر آرند اگر بدیده بصیرت در پریخانه صفحاتش نظر فرمایند رجاء واثق
که از شرف قبول طبع نقاد این گلدسته نو بهارستان عدالت و سرو چمن آرای ریاض دولت و دین
بیرون آید جوهر شمشیر شجاعت نگین خاتم مناعت و درخشان درج عزت و فروزان کوکب برج حشمت

نگاهبان سفینهٔ دولت شاهی پاسبان خزینهٔ خلافت ظل الهی ایده الله تعالی
ظلال جلاله العالی بهره مندی یابد و انوار نظر آفتاب تنظیر صفحات اوراقش تابد
بالفتح سایه ابر
ان الله علی ذلک قدیر تمم بالخیر والحسنی فقط

خاتم الطبع

المنة لله که کتاب بلاغت انتساب حدایق العشاق تصنیف لطیف
ملا رضی در مطبع نامی گرامی جمهور جناب منشی نولکشور واقع کانپور باهتمام
منصرم بکمال لاله شیو پرشاد بال بماه دسمبر ۱۸۸۲ع مطابق ذیقعده
سنه ۱۲۹۹ هجری حلیه اختتام
پوشید

